

از تو ممنونم ماریو تران

س. ر. مجتهدی



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه ای‌بوک رایگان کتاب «از تو ممنون ماریو تران» مختص خوانندگان ساکن ایران و افغانستان است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران یا افغانستان زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران و افغانستان غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران یا افغانستان هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، **په‌ویژه سانسور حکومتی**، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام
نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

از تو ممنونم ماریو تران

مجموعه داستان

س.ر. مجتهدی



۱۴۰۵



عنوان: از تو ممنونم ماریو تران

نویسنده: س. ر. مجتهدی

موضوع: مجموعه داستان کوتاه فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۵ (۲۰۲۶)

محل نشر: لندن

شابک: ۹-۲۵-۹۱۳۳۷۴-۱-۹۷۸

طراحی روی جلد: آتلیه نوگام

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر نوگام زیر مجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

فهرست

زوال منقطع.....	۷
میز ناهارخوری.....	۱۵
از تو ممنونم ماریو تران.....	۲۵
خط چشم کلینیک.....	۳۳
یک قدم تا آزادی.....	۳۹
سیاه، سبز، سرخ؛ هفته‌ی سوم آبان.....	۴۹
غروب هفت‌رنگ.....	۵۷
قاب عکس خالی.....	۶۳
بعضی گنجشک‌ها گیلان نخورده پرواز می‌کنند.....	۶۷
مرد نمکی.....	۷۳
داستان یک نخل که به آبی دریا دل سپرده بود.....	۷۹
سقوط رستگاری.....	۸۷
ورود ممنوع مریلین مونروئه!.....	۹۵
یک میلیارد ساعت شکسته.....	۱۰۵
سودا.....	۱۱۱
آشپزخانه‌ی تمیز من جای احضار روح نیست.....	۱۱۷
بستر موج مادر بزرگ.....	۱۲۷
میم، نون، جیم، یاء / پراکندگی.....	۱۳۵
توت‌فرنگی‌های سیاه.....	۱۵۹
عبای شکلاتی.....	۱۶۷

تقدیم به رضای عزیزم

e-book

زوال منقطع

اتاق انتظار غسلخانه شلوغ است. خواهردوقلوهایم جلوی صفحه‌نمایش بزرگ غسلخانه ایستاده‌اند و هماهنگ زار می‌زنند. منتظرم اسم باباخان را روی صفحه‌نمایش بینم و بلند شوم و جنازه‌اش را تحویل بگیرم. از گوشه‌وکنار صدای فریاد می‌آید. بدرقه‌ای غمگین یا کنار نیامدن با تقدیر. اسم‌های روی نمایشگر مدت‌هاست که ثابت مانده، پشت کمرم می‌سوزد. نمی‌دانم پشت پیراهن مشکی‌ام کی از توی شلوarm بیرون آمده که سرما نفوذ می‌کند به وجودم.

هرجا چشم می‌اندازم جنازه‌ی جوان‌ها را می‌آورند. انگار امسال عزرائیل سلیقه‌اش جوان‌کشی است. صندلی سرد است. آهنی است.

بلند می‌شوم. خواهرهایم ویلچر عزیز را کناری گذاشته‌اند. مادر نشسته برویلچر، صورت تکیده و بی‌دندانش از صندلی آهنی هم سردتر است. توی چشم‌هایش یک جور نارضایتی دائمی موج می‌زند و من همیشه خودم را مخاطب آن دانسته‌ام و ناموفق تلاش کرده‌ام او را از خودم راضی کنم. از اتاق انتظار بیرون می‌آیم، سوز سرمای بیابان، بیرون از اتاق بی‌رحم‌تر است. ناگهان کلامی آشنا به گوشم می‌رسد. کسی با لهجه، نام‌خواندگی‌ام را صدا می‌زند. جنازه‌ی باباخان را آورده‌اند. توی کفن پیچیده. جلو می‌روم. باید نگران باشم که الان هیچ‌کسی نیست

جز من که زیر جنازه را بگیرد و لاله‌الاله بگوید؛ اما عین خیالم نیست. حتی با کمر وصله‌پینه شده‌ام. مردی که صدایم کرده بلند می‌گوید، «نگاه کن میت خودتونه» و گره کفن را باز می‌کند و سر باباخان را محکم این طرف و آن طرف می‌چرخاند تا کامل او را ببینم.

تشخیص هویت سرپایی. صورت کشیده‌ی باباخان نمایان می‌شود. چندشم می‌شود. روی چشم‌هایش را دو تا پنبه‌ی کثیف گذاشته‌اند و از اطرافش آب مضاف می‌چکد.

خدا را شکر می‌کنم چشم‌هایش را بسته‌اند. هیچ‌کس تاب نگاهش را نداشت. نگاهش سنگ را زهره‌ترک می‌کرد. اما ته‌ریش زیرش هنوز باقی است. ته‌ریشش وقتی زنده بود خشونت را مثل زخم کاتر روی صورتش عمیق می‌کرد. حتی حالا هم که لخت و بی‌حرکت زیر دست بی‌تفاوت این مرد افتاده، جرئت نگاه کردن به آن دو تا پنبه‌ی کثیف را که جای چشم‌هایش نشسته ندارم. مرد انگار طالبی سوا کرده و پشیمان شده باشد، سر باباخان را فشار می‌دهد و گره کفن را می‌بندد. بعد مثل اینکه من متخصص امور کفن و دفن باشم و روند کار را بدانم، نگاه بی‌حوصله‌ای به من می‌اندازد و وقتی درمی‌یابد از آنچه حدس می‌زده بی‌دست و پا ترم، شکوه می‌کند که: «ببرش برای نماز میت.»

مثل همیشه لالمانی گرفته‌ام. انگار حقیرترین فرد جمع منم. می‌خواهم به مرد بگویم تنه‌ایم، بگویم کمرم را چپ‌ها توی دعوای سال شصت دانشگاه شکسته‌اند. بگویم اگر الان زیر جنازه‌ی باباخان را بگیرم تا یک سال باید کجکی راه بروم. اما گویی زبانم را مار غاشیه زده باشد، فلج شده و توی دهان نمی‌چرخد. برای اولین بار در عمرم خودم را به دست قضا و قدر می‌سپارم. دولا می‌شوم و یک سر برانکار را می‌گیرم. به امید آنکه کسی دلش به رحم آید و آن سرش را بگیرد.

ناگهان بوی تند عطر فرانسوی توی دماغم می پیچد. عمو جهانگیر است که با پسرش آمده‌اند. عمو دست پشتم می‌گذارد و سریع میله‌ی برانکار را می‌گیرد و پسر عمو با آن سبیل و ریش درویش‌گونه‌اش تنهایی آن طرفش را بلند می‌کند. زنده و مرده‌ام جلوی چشمم می‌آید تا جنازه را جلوی روحانی غسل‌خانه می‌گذاریم. عمامه‌ی سفیدش را جابه‌جا می‌کند و تحت‌الحنکش می‌کند. عبای قهوه‌ای‌اش را مرتب می‌کند و من که کمرم را به‌سختی صاف می‌کنم در این فکرم که این لبادی سورمه‌ای شکم گنده‌اش را چاق‌تر نشان می‌دهد. دست‌های صاف و سفیدش را محاذی گوش می‌کند و محکم می‌گوید: «الله اکبر.»

باباخان قامت می‌بندد: «الله اکبر.» زیر کرسی نشسته‌ام و لحاف روی دستم سنگینی می‌کند. صدای آواز عزیز با عطر برنج از آشپزخانه ولو می‌شود توی هال و با ولا الضالین کشیده‌ی باباخان مخلوط می‌شود. دوقلوها توی حیاط لی‌لی می‌کنند. تنها چیزی که از مدرسه با خودشان آورده‌اند، وقتی که باباخان دبیرستان رفتن را برایشان قدغن کرد. به عصای تکیه داده‌شده به لبه‌ی کرسی نگاه می‌کنم. درست معلوم نیست مال که بوده و از کی به باباخان رسیده. خودش می‌گوید جوانی‌هایش یک بار که برای اعتکاف به کوه رفته آن را پیدا کرده. باینکه نمی‌لنگد آن را دست می‌گیرد و موقع راه رفتن به زمین می‌کوبد. پایه‌اش سیاه است و پر از خط‌ونگار و دسته‌اش، سرِ مار است. نقش اژدهاست. باید جلو بروم پیش از آنکه نمازش را تمام کند و سراغ کتاب‌هایش برود. دو تا کتاب دارد. جلد سیزدهم بحارالانوار و کتاب اشعیای نبی. این دو را هر شب باز می‌کند و کنار هم می‌گذارد. از وقتی که خودم را شناختم جز این دو و قرآن صبحگاهی هیچ چیز دیگری نخوانده است. وقتی کتاب می‌خواند کسی کنارش نمی‌رود. با چشم‌هایش جرئت هم صحبتی را می‌درد. امروز اما فرق می‌کند. باید حرفم را بگویم. سایه‌ی سنگینش

را پاک کنم. فریاد بزنم و بگویم: «دیگر بس است. مگر من چه کم از بیژن جزنی دارم؟ من آینده‌ام را می‌خواهم. مونا را می‌خواهم. همان که قبله‌اش بیت‌العدل است. همان که موهایش مثل طاهره‌ی غلامحسین ساعدی زربفت و طلایی است. می‌خواهمش حتی اگر طردم کنی؛ حتی اگر عصایت را روی تنم خرد کنی. اگر هم بخواهی پایت را وسط خوشبختی‌ام بگذاری، می‌روم. از خانه، از شهر، از ایران. فکرش را قبلاً باید می‌کردی، همان وقتی که شب‌ها نی‌قلیان را کنار دستت می‌گذاشتی و از استکان کمرباریک چای توی نعلبکی می‌ریختی و قند درشت را توی چای می‌زدی و قند را با دو لبت نگه می‌داشتی و چای می‌خوردی و مرا می‌پاییدی تا درس بخوانم، تا نخوابم. باید فکرش را می‌کردی که وقتی پسرت دانشجوی ممتاز شد، وقتی برق موهای مونا افتاد توی نگاهش، دیگر آدم تو نمی‌ماند. به عزیز هم گفته‌ام. او هم این بار با من است. آخر چه کیفی می‌دهد وقتی این سطوت ازلی‌ات می‌شکند. دیگر از تو نمی‌ترسم.» از حیا ط صدای ناله بلند شده. لابد یکی از دوقلوها افتاده موقع لی‌لی کردن.

باباخان نمازش را سلام می‌دهد. نزدیکش می‌روم. هر موقعی که صورت به صورت می‌شویم ناخودآگاه دست به سرم می‌برم. یادگار روزهایی که خودش موهایم را نمره‌ی چهار می‌زد یا شاید میراث موقعی که در برابرش موهایم را شانه کردم و شانه را شکست و به جرم اینکه حرمتش را شکسته‌ام با من مدت‌ها حرف نزد. صدایش را تیز کرده و تعقیبات می‌خواند.

می‌گویم: «قبول باشه.»

جوابم را نمی‌دهد. عوضش نگاهی به صورتم می‌کند و همان طور که لب‌هایم می‌جنبند سر تکان می‌دهد. صدایش را دوست دارم. جوانی شبیه خوان تعزیه بوده.

شبيه خوان زين العابدین بيمار. عزيز می گوید عاشق همين صدايش شدم. عاشق
صدای شبيه خوانی پسر ارباب.

با خنده می گويم: «تا حالا دلتون برام تنگ شده؟»

- «نمازتو خوندي؟»

- «آقا حرف دارم.»

- «به عزيزت بگو.»

- «مگه صغيرم آقا يا محجور که نتونم به خودتون حرفمو بزنم.»

هروقت عصبانی می شود صدايش مثل خرناش می شود: «به خدا آخرالزمان شده!

چشم نرم باش بچه.»

صدایی از گلويم بيرون می آيد که مال خودم نيست: «اتفاقاً آخرالزمان شده

باباخان. آره من ديگه چشم نرم نيستم. نيستم. می دونم در شأن من نيست با شما

حرف بزنم؛ باباخان، پسر ارباب. صاحب هکتارهکتار زمين. نفر اول صف

نمازجماعت. اما من ديگه توسری خور نيستم آقا. من عاشق شدهم. عاشق مونا.

دختر سيف الله بهايی. می خوامش. الانم نمی خوام ازتون اجازه بگيرم. فقط اومدم

بگم که بدونی.»

صدای باباخان بالا می رود: «نصيه بيا بين اين چي می گه.»

دوقلوها توی حياط نخودی می خندند. عزيز با صورت دم کرده از آشپزخانه

بيرون می آيد. انگشت هایش را با پيش بند پاک می کند و به زمزمه می گوید: «پسر

صداتو بيار پايين. حرمت نگه دار.»

- «عزيز شما چرا؟ شما که خودت زخم خوردی هزار بار چرا؟ تو که للگی

برادرای آقا رو کردی چرا؟ تو که يه عمر با بد اخلاقی هاش ساختی، پختی، شستی،

گذاشتی جلوش چرا؟»

عزیز لپش گل می اندازد: «زبون به دهن بگیر.» بعد رو می کند به باباخان:
«حاج موسی اینم دیگه بزرگ شده. یه کم به حرفش گوش کن.»
باباخان تسبیحش را توی جیش می گذارد و با دلخوری می گوید: «لااله الاالله! تو
دیگه در دهن تو بذار نصیبه.»

عزیز انگار برق گرفته باشدش برای اولین بار صدایش را کمی بلند می کند:
«گذاشتم. در دهنم سی سال گذاشتم. هر جور خواستی تازوندی؛ اما این قصه
جداست. تیغ زورت آرزوهای دخترها رو پرپر کرد و خونه نشینشون کردی؛ اما
این یکی پسره. با اونا فرق می کنه. این رو نمی ذارم ناکام کنی.»

باباخان الو می گیرد. بلند می شود و عصا را برمی دارد. همیشه وقتی کار به
اینجا می کشد دست به عصا یا کمر بند می برد و چنان هییتی به خودش می گیرد که
حساب کار دست طرف می آید؛ اما این بار عزیز جانمی زند: «بیا بن. بیا بن بینم
دیگه کی برات نوکری می کنه پسر ارباب.»

باباخان حسابی جا می خورد. برای آنکه ابهتش پامال نشود مثل ببر جست
می زند سمتش، عزیز به او پشت می کند تا راهی برای فرار پیدا کند اما او با عصای
سیاهش محکم بر ستون فقراتش می زند. صدای رکوع مهره های کمر عزیز به گوش
می رسد. روی زمین مثل تخم مرغ شکسته پخش می شود. دیگر نمی تواند روی دو پا
راه برود. از درد صدای فریادش بلند می شود. مات می شوم. خشک می شوم.
دوقلوها از حیاط می آیند و زیر بغل عزیز را می گیرند. باباخان جلوی آینه ی روی
تاقچه ایستاده صورت تیزش کشیده تر می نماید. بی تفاوت به چشم های مار روی
دسته ی عصا نگاه می کند. جلوی آینه ی تاقچه موهای جوگند می ام را حاضر غایب
می کنم. دوقلوها کنار در پیچ می کنند و میل بافتنی به دست، کلاه و شال
می بافند. عزیز روی صندلی چرخ دار نشسته و جایی مبهم را نظاره می کند. باباخان

شب کلاه به سر مثل آدم‌های مصیبت زده دوزانو روی زمین نشسته عصایش را روی ران‌هایش گذاشته و سربه زیر به قرآن پاره پاره‌ی جلوییش نگاه می‌کند. بی آنکه مخاطبش معلوم باشد شروع می‌کند به حرف زدن: «از دهداری تلفن زد یکی از آدمای قدیمم. گفت بیست هکتار زمین تو برادرت جهانگیر غصب کرده. سندش هم به نام خودش گرفته. اگه می‌تونی بیا. قرآن رو برداشتم، سوار شدم از تهران بکوب تا ده. رفتم تو میدون ده. جهانگیر و دارودسته‌ش هم وایساده بودن کنار شورا. قرآن رو گرفتم دستم. رفتم جلو. گفتم جهانگیر من برات پدری کرده‌م، زنم برات مادری. می‌دونی این زمین که سندشو به نام زدی مال منه. خودم حصار زدم دورش. چاه کندم. آبادش کردم. حالا که بزرگ شدی و همه ازت حساب می‌برن، قایبل نشو. حق منو غصب نکن. من دیگه پیر شده‌م. زن افلیج دارم. نای شکایت‌کشی ندارم. جهانگیر یه نگاه هم به صورتم نداشت. اون سیف‌علی پاپتی نوچه‌اش گفت برو پیری مزاحم نشو. محلش ندادم. قرآن رو باز کردم گرفتم جلوش. گفتم جهانگیر به این کلام الله قسم بخور که این زمین مال توه. سیف‌علی بی حیا با لگد زد تو دستم. قرآن پخش شد روز زمین ورق ورق شد. نفسم در نمی‌اومد. نگاه کردم توی صورت سیف‌علی و گفتم قرآن بزنه تو کمر تو و اون رئیس ولدالزنا. جهانگیر چشم انداخت توی چشمم. محکم یه سیلی کوبوند توی صورتم.» صورت باباخان پرچروک شده. ناگهان بغضش می‌ترکد و اشک‌هایش روی دست و عصایش می‌ریزد. برمی‌گردد و رو به من ناله می‌کند: «من دیگه برادر ندارم. اگه مردم حق نداره زیر جنازمو بگیره.»

به عزیز نگاه می‌کنم. توی صورت بی‌حالتش می‌شود یک لبخند محو پیدا کرد.

عزیز روی صندوق چرخ‌دار به من زل زده. لباس مشکی‌ام به تنم تنگ است. کمرم بعد از تشییع جنازه هنوز تیر می‌کشد. جلوی صندوقچه‌ی باباخان نشسته‌ام و به عصایش نگاه می‌کنم. بی‌خود و بی‌جهت صندوقچه‌ی زیر تاقچه را می‌کاوم. توی صندوق میراث باباخان است. کیسه‌ی پروپیمان قرص‌هایش، سند چند قطعه زمین، دو کتابش، انگشترش و وصیت‌نامه‌اش. وصیت‌نامه را باز می‌کنم. شهادت داده به یگانگی خدا و نبوت محمد و بعد تمام امامان را ردیف کرده. از عزیز حلالیت طلبیده و جهانگیر را حلال کرده. صدای زنگ خانه می‌آید. یکی از دوقلوها می‌آید کنارم و می‌گوید: «داداش، عموجهانگیر اوامده با پسرش. درو باز کنم؟»

وصیت‌نامه را تا می‌کنم، سرجایش می‌گذارم و محکم می‌گویم: «باباخان برادر نداره.» بعد عصای سیاه را روی زانویم می‌گذارم و تمام زورم را می‌گذارم و آن را می‌شکنم. چند روز است که صورتم را اصلاح نکرده‌ام. ته‌ریشم صورت کشیده‌ام را رنگ کرده است.

میز ناهار خوری

اتفاقاً وقتی دستم را از پنجره بیرون می‌دهم تا به راننده‌ی وانت با ته‌ریش جویده‌جویده‌اش بگویم که خانه‌مان وسط همین کوچه است، گاو میش را می‌بینم. همسایه‌ی پایین‌مان از کربلا آمده و می‌خواهند زبان بسته را برایش قربانی کنند. دود اسفند جلوی خانه را قرق کرده و نور دور ریشه‌ها مثل چراغ ماشین‌ها توی مه جاده‌ی چالوس هاله بسته. از حصار نگاه گاو میش که می‌گذریم در وانت را باز می‌کنم و گرمای تنم را روی صندلی سیاهش جا می‌گذارم. بوی اسفند همه‌جا را گرفته. راننده دنده عقب می‌گیرد و جلوی در پارکینگ نگه می‌دارد. از ماشین که پیاده می‌شود دستی به کمرش می‌زند و به ساختمان نگاه می‌کند و می‌پرسد: «طبقه‌ی آخرید؟» و تندی اضافه می‌کند: «آسانسور هم که ندارید.» با سر تأیید می‌کنم.

- سخته! بردنش سخته لا مصب.

راه دیگری گیر نیاورده برای دبه کردن لابد. مثل همیشه بعد از چند لحظه هم نشینی این هم دستش آمده چقدر بی‌وگلابی‌ام و می‌خواهد نمدی برای کلاهش بردارد. تقصیر خودم بود. نباید سر صحبت را باز می‌کردم. اصلاً به او چه ربطی دارد که زنم رنگ شیشه‌ی میز ناهار خوری را نپسندیده و دوباره یکی دیگر سفارش

داده. هیکل لمیده‌ی گاو را رد می‌کنم تا به داخل خانه بروم. وقتی به صورتش نگاه می‌کنم انگار توی آینه خودم را می‌بینم. همان بی‌خیالی و تنبلی خودم توی صورتش ته‌نشین شده. سنسور چراغ‌های راه‌پله خراب شده و جز میله‌ی بلندی از نور که جلوی در نیمه‌باز همسایه پهن شده دیگر روشنایی نیست. کورمال کورمال از پله‌ها بالا می‌روم. از پله‌ی سی و پنجم رد می‌شوم که پایم به چیز نرمی می‌خورد. پسرَم روی پله نشسته. دوباره قهر کرده. اصولاً از روز تولدش همین‌طور نازوادا داشت. دولا می‌شوم و می‌گویم: «پسرَم چی شده؟» بدون اینکه توی صورتَم نگاه کند می‌گوید: «خفه شو.» و با کفش سایز ۲۰ اش لگدم می‌زند. بی‌خیالش می‌شوم و به سمت خانه می‌روم. در را که باز می‌کنم زخم نیست. می‌دانم صدایم را توی راهرو شنیده؛ اما عین خیالش نیست. خانه بوی گند آشغال مانده می‌دهد. هزار بار کشت‌یارش شدم که آشغال‌ها راروی هم تلنبار نکند و توی گوشش نمی‌رود. مادرش چادرنماز را از سرش می‌کند و از اتاق خواب بیرون می‌آید. سلام می‌کنم. با لوندی جواب می‌دهد. همیشه از خودم می‌پرسم این دو تا ساق ظریف و بلوری چطور زیر بالاتنه‌ی سنگین و پروپیمانش دوام آورده‌اند. روزی که خواستگاری زخم رفتم بس که ترگل و وَرگل است با دخترش اشتباهش گرفتم و لیم گل انداخت و سرم را با دیدنش پایین انداختم. صدای زخم را می‌شنوم که توی آشپزخانه با تلفن حرف می‌زند. سلام می‌کنم. صورتش معجale می‌شود و چشم‌وا برو می‌آید که یعنی هیس و یعنی مگر نمی‌بینی با تلفن حرف می‌زنم.

با همان ادا و اصول می‌گویم: «شیشه‌ی میز ناهارخوری رو آوردم.»

لبش را غنچه می‌کند و با آن طرف خط خدا حافظی می‌کند و با ذوق بیرون می‌آید. بدون سلام می‌پرسد: «وای آوردی ش؟ خدا خیرت بده.» یک لحظه خودم

را تصور می‌کنم که خدا دارد بهم خیر می‌دهد. مثلاً خیر سکه‌های طلاست و خدا دارد آن را روی سرم می‌پاشد یا خیر یک لیوان شربت است که دارد آن را توی دهانم می‌چکاند. زخم ادامه می‌دهد: «وای آگه بدونی چه ثوابی کردی. فردا که خانم‌ها او مدن هر آیه‌ای که بخونن برات ثواب می‌نویسن. برو زودتر بیارش تمیزش کنم. فکر کنم باید بشوریمش. معلوم نیست دست کی بهش خورده.» موقع صحبت کردن همیشه لحنی دارد که آدم نمی‌فهمد دارد خرت می‌کند یا واقعاً دوست دارد. مادرش می‌آید وسط حرفش: «آره لطفاً. آگه می‌شه دقت کن پاک از در خونه بیاد تو.» اگر دوست داشته باشم در زندگی چیزی یاد بگیرم همین لحن مادر زخم است. جوری به تو دستور می‌دهد که نمی‌توانی نه بگویی. می‌دانم اگر یک روز از من سر بریده هم بخواهد برایش می‌آورم. وقت پایین آمدن توی تاریکی دقت می‌کنم جوری انگشت پسر را لگد کنم که بدون اینکه بلایی سرش بیاید چند دقیقه‌ای زرز کند. از در که بیرون می‌آیم ته‌مانده‌ی نور عصر چشمم را می‌زند. راننده نگاهم می‌کند. قشنگ معلوم است دلش ضعیف می‌رود تا دستم بیندازد. می‌گویم باید بشورمش قبل بردن. پوزخندش پشت لب بسته‌اش قایم می‌شود و از چشم‌هایش بیرون می‌زند اما چیزی نمی‌گوید. لخت در بار بند را باز می‌کند. شیشه خودش را پشت وانت ول داده. شیشه‌بری پتو نداشته و شیشه را توی روزنامه پیچید. آرام هیکل زمختش را جلو می‌کشم. هنوز کامل شیشه را روی مچ دستم سوار نکرده‌ام که چشمم به آگهی روزنامه‌ی کهنه‌ای می‌افتد که دور سجاف میز خودش را کش داده تا توی چشم خسته‌ام بیاید. نبض انگشتم تندتند روی لبه‌ی شیشه ضرب می‌زند.

دستم را از روی فرمان برمی دارم، بلیط را از دستش می گیرم و نگاه می کنم. کنسرت سالار عقیلی. حالم از صدا و قیافه اش به هم می خورد اما حالا که آه در بساط ندارم و خرج تفریحاتمان را او باید بدهد فقط می خندم و تشکر می کنم. هوا تازه تاریک شده. بوی عطر دمناغ خودم را هم قلقلک می دهد. سرم را روی فرمان می گذارم و با خنده نگاهش می کنم. قبل از سوار شدنش هزار بار توی مغزم این صحنه را مرور کرده ام. می گویم: «چطوری ازت تشکر کنم؟» چیزی نمی گوید و می خندد. می گویم: «یادت می آد بچگی هامون یه کارتون نشون می داد پسره یه مداد جادویی داشت هرچی می کشید باهاش واقعی می شد؟ یه بار یه درخته رو کشید بعد بغلش کرد. درخته تمام زندگیشو براش تعریف کرد. اصلاً با درخته یکی شد. من از اون موقع عاشق بغل کردن شدم. راستش می دونی عقده ی بغل کردن دارم. شاید بغل شدن. مامان و بابام هیچ وقت بغلم نکردن. می ذاری جای تشکر بغلت کنم؟» و با التماس نگاهش می کنم. اخم می کند. بعد می خندد. دست می کند توی جیبش و یک دفترچه بیرون می آورد. می گوید: «امضا کن.»

عادت دارد. همیشه ی خدا دنبال یادگاری است. از قرار اول همین طور بود. وقتی دست توی یک جیب سوار ماشین شد، هنوز شروع نکرده بودم به زبان ریختن که گفت: «یه چیزی برام می نویسی؟» گفتم: «کاغذ بده، ندارم.»

— نه، باید مال خودت باشه.

بدون حرف برگشتم و کل ماشین را برانداز کردم. فقط آگهی هم شهری بود که بی فایده گشته بودم و روی صندلی عقب انداخته بودم.

گفتم: «فقط همینو دارم.» خندید و سر تکان داد که یعنی: «همین هم خوبه.» نگاهش کردم. از خوشگلی‌ش و از سلیقه‌ام خرفید شدم. خودکارش را گرفتم و روی آگهی که بوی شاش بچه می‌داد نوشتم: «تقدیم به عزیزترین دخترک کبریت‌فروش دنیا، لیلای قشنگم.»

دفترچه را می‌گیرم و همان نوشته‌ی قبلی را می‌نویسم. مستأصل نگاهم می‌کند. می‌گوید: «بغلت می‌کنم.» خون توی سرم می‌دود. سریع اضافه می‌کند: «شرط داره. چرا دخترک کبریت‌فروش؟ این دفعه باید بگی.»

زبانم را به سقم می‌چسبانم و صدا درمی‌آورم. صدایش را تیز می‌کند و می‌گوید: «بگو دیگه.» حالا می‌ارزد که بگویم: «آخه همون قدر خوشگل و بیچاره‌ای. از بچگی دوست داشتم زخم خوشگل و بیچاره باشه.» محکم پشتش را به صندلی فشار می‌دهد. بعد دستش تاریکی شب را کنار می‌زند و دور تنم حلقه می‌شود. سرم را روی شانهاش می‌گذارم و من هم دستم را حلقه می‌کنم دور تنش. دستم حریص از روی مانتو گیره‌ی سینه‌بندش را لمس می‌کند و نقشه می‌کشد. بعد مثل مار به سمت کمرش می‌خزد. خودش را عقب می‌کشد و می‌گوید: «کنسرت داره شروع می‌شه، بریم دیگه.» اما من دیگر اختیارم دست خودم نیست. پاشنه‌ی لبم تمام صورتش را لگد می‌کند. به زور خودش را از بغلم بیرون می‌کشد. وسط چهچه زدن‌های سالار عقیلی و کل مسیر برگشتن تا خانه‌اش من فقط به صورت خوشگل بیچاره‌اش نگاه می‌کنم و به پیچ‌و‌تاب تنش. موقع پیاده شدن با احتیاط لبش را به گونه‌ام می‌چسبانم. همان طوری که زن‌ها شوهرهایشان را می‌بوسند. توی رختخواب تا اول صبح که صدای حمد و سوره‌ی نماز بابا تمام خانه را برمی‌دارد طعم تنش را مز مزه می‌کنم. سر میز صبحانه مادر سر حال نشسته. لقمه‌ی بزرگی

توی دهانش می گذارد و جویده و نجویده می گوید: «دیگه وقتشه با بابات آشتی کنی.»

- عمراً.

- نه، این دفعه فرق می کنه. مجبوری.

- عمراً مجبور نیستم.

- فردا قرار خواستگاری گذاشتم.

یک حبه قند توی دهانم می گذارم و می گویم: «برای همین شنگولی پس. عمراً.»

- «لوس نشو. بابات گفته برگردی سر کار. یه خونه هم برات اجاره می کنه.»

داشتم وسوسه می شدم. اگر حقوقم هم دو برابر می شد دیگر غصه ای نبود. حداقلش این بود که دیگر صبح ها از صدای نماز بابا بیدار نمی شدم.

شروع کردم به خوردن و دیگر چیزی نگفتم. مادرم خوشحال یک لیوان چایی پررنگ برایم آورد.

زل زده ام به آگهی چسبیده دور میز. راننده همان طور با پوزخند نگاهم می کند. خط پرافاده ی خودم را می شناسم که روی روزنامه ی زرد و کهنه ولو شده. عزیزترین پاک شده و فقط دخترک کبریت فروش باقی مانده. راننده طاقش طاق شده: «داداش بیا زودتر ببریمش.» شیشه را بیرون می کشیم. راننده شروع می کند به کندن روزنامه ها. شیلنگ را می آورم و روی شیشه می گیرم. دخترک کبریت فروش توی آب حل می شود و توی جوب می رود. شیشه که تمیز می شود راننده داخل

راهرو می‌رود. برمی‌گردد و می‌گوید باید از پنجره ببریمش بالا. از راهرو رد نمی‌شه. بعد از زیر سکوی قسمت بار طناب کثیفی را بیرون می‌آورد و به دستم می‌دهد و باعجله می‌گوید: «شما اینو ببر بالا از پنجره‌ی واحدت آویزون کن.» پله‌ها از زیر پایم رد می‌شوند؛ حتی پله‌ی خالی سی و پنجم. از در خانه که رد می‌شوم، ناغافل زخم طناب را توی دستم می‌بیند. شروع می‌کند به ایراد گرفتن: «وای آقا این چیه آوردی تو کثیفه. الان همه‌جا رو به گند می‌کشی.» جوابش را نمی‌دهم و طناب را از پنجره پایین می‌اندازم. راننده طناب را می‌گیرد و محکم دور شیشه‌ی میز می‌بندد. از بالا کنار گاومیش مثل دو تا برادر می‌مانند. داد می‌زند: «تنهایی می‌تونی بکشی بالا؟» حتی فکر اینکه بخواد با آن تن عرق‌آلودش از جلوی چشم زخم و مادرش رد بشود تنم را می‌لرزاند و محکم سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم. طناب را تکان می‌دهد و داد می‌زند: «بکش بالا.» همه‌ی زورم را می‌گذارم توی دستم و می‌کشم. ناگهان جییم شروع می‌کند به لرزیدن. موبایلم زنگ می‌خورد.

مادرم روی پله‌ی عریض می‌ایستد و زنگ خانه‌ی عروس را می‌زند. در که باز می‌شود می‌خواهد داخل بشود که لیز می‌خورد و با کف دست روی زمین ولو می‌شود. چادرش از سرش می‌افتد. دلم برایش می‌سوزد. چقدر توی چشمم بیچاره می‌آید. دستش را می‌گیرم. بلندش می‌کنم و داخل می‌رویم.

تا وارد می‌شویم دخترهای فامیل شروع به کل کشیدن می‌کنند و روی سرمان نقل می‌ریزند. عروس چادر سفیدی به سرش کرده و روی مبل سه‌نفره نشسته. من را که می‌بیند با صدای بلند می‌گوید: «بفرمایید بشینید اینجا آقا.»

نمی‌دانم این چه دردی است که کت و شلوار دامادی باید تنگ باشد. جان آدم موقع نشستن و بلند شدن بالا می‌آید. هنوز قشنگ جاگیر نشده‌ام که موبایلم زنگ

می خورد. توی جیب تنگم تمام تنم را می لرزاند. حتماً لیلاست. یک هفته است که جوابش را نمی دهم. از همان وقتی که قرار بله بران را گذاشتیم. ول نمی کند. روزی ده بار زنگ می زند. دلم نمی آید بلاکش کنم. اسمش را که روی صفحه‌ی موبایلم می بینم خوشم می آید. روی تشک نرم مبل این طرف آن طرف می شوم. عروس با تعجب نگاهم می کند. لعنت به حواسم. یادم رفت موبایلم را سایلنت کنم. دست توی جیبم می برم و گوشی را برمی دارم. لیلاست. چاره‌ای جز جواب دادن ندارم.

- الو منم لیلا. چرا جواب نمی دی.

زن‌ها دوباره کل می کشند و کف می زنند.

قلبم تندتند می زند. ادامه می دهد: «می دونم دیگه تمومه؛ اما فقط یه سؤال. چرا این جوری؟ چرا یه هویی؟» صدایم را کلفت می کنم و مثل بابا که با نامحرم حرف می زند می گویم: «اشتباه گرفتید سرکار خانم» و گوشی را قطع می کنم. نفسم توی ششم گیر کرده و بالا نمی آید.

شیشه سخت بالا می آید. طناب کف دستم را زخم کرده. زنم از توی هال نگاهم می کند؛ اما جلو نمی آید. زیرلب دارد ذکر می گوید. پسرم جلو می آید و شروع می کند به نیشگون گرفتنم. مادرش صدایش می کند اما محل نمی گذارد. انگار از بی اثری نیشگون‌ها سرخورده شده باشد دست‌هایش را گره می کند و محکم به زیر خشتکم مشت می زند. چشمم سیاهی می رود و طناب از دستم ول می شود. زنم جیغ می زند. منتظرم صدای خرد شدن شیشه محله را بردارد؛ اما فقط صدای خفه‌ای می آید. جلوی پنجره می روم. شیشه روی گردن گاو میش افتاده و حیوان بیچاره را نقش زمین کرده. راننده‌ی وانت دستش را روی قلبش گذاشته و من را نگاه می کند. زنم چادرش را سرش می کند و کنارم می آید. خوشحال

می گوید: «الله اکبر! شیشه سالم سالمه.» مادرش می گوید: «قدرت خدا. نیت
که پاک باشه همین می شه دیگه.»
زنم نگاهم می کند و می گوید: «برو به همسایه بگو تا گاو نمرده و گوشتش
حروم نشده سرشو بیره آقا.»

از تو ممنونم ماریو تران

به جز چه گوارا به هر چه دل بسته‌ام توزرد از آب درآمده و امروز صبح او درست در سالگرد مردن قاتلش شکسته و خردوخاکشیر شده. تکه‌ی بزرگش شده سر بدون کلاه کج معروفش. قیافه‌اش شده مثل عکس شش درچهارم روی کارنامه‌ی کلاس اول دبستان. همان قدر درهم و برهم. همان اندازه روبه‌نابودی. از خون می‌ترسم. دستکش آشپزخانه را دستم می‌کنم و از بین چینی‌های شکسته، سر نیمه‌کاره‌اش را برمی‌دارم. به جز ازدواج با تبسم و بلند سوت زدن شبانه در خیابان‌های خلوت، چای خوردن توی این فنجان تنها عمل انقلابی‌ام بود. عمرش از ازدواج کمی بیشتر بود؛ هم‌سن اولین دعوای دوره‌ی نامزدی. وقتی تبسم پایش را کرد توی یک کفش که برویم پیتزا بخوریم و من هر چه می‌گفتم فست‌فود سمبل غرب‌گرایی است به خرجش نمی‌رفت و بعدِ قهر و آبغوره گرفتن و آخر سر به آب‌میوه‌فروشی بالای شهر راضی شدیم. آنجا بود که فنجان بزرگ را دیدم. روی تنه‌ی سبزش شمایل قدیس کوه‌های بولیوی را حک کرده بودند. بدون معطلی خریدمش و مثل صلیب آویزان گردن زندگی‌ام شد. پدرم قبل از اینکه بفهمد دیگر نماز نمی‌خوانم یکی دو باری آمد به خانه‌ام. چشمش که به فنجان افتاد به طعنه از من پرسید با آن به فیل آب می‌دهم؟ اما فنجان دروازه‌ی بهشت بود. پل بود بین تهران تا سیرامانستا. وقتی لبم را به لبه‌اش می‌چسباندم دنیا برایم جور دیگری می‌شد. یادم می‌رفت هیچ‌وقت

توانسته‌ام مثل «چه» موهایم را بلند کنم. هیچ‌وقت چریک نبوده‌ام و تمام تلاش‌هایم برای زندان رفتن بی‌نتیجه مانده است. حالا باید جای خالی «چه» را پر کنم و نمی‌دانم ساعت چند است. تبسم وقت رفتن ساعت دیواری را با خودش برد و گفت به درد من نمی‌خورد. احتمال نزدیک غروب است. با اینکه توی زندگی به هیچ چیز دل نبسته‌ام و جای خالی هیچ رفتنی آرام نداده، ولی «چه» فرق می‌کند و باید برایش جانشین پیدا کنم؛ اما فنجان دیگر نه. فنجان چیزی است متعلق به گذشته و هر بازگشتی عملی ارتجاعی است. یاد می‌آید چند سال پیش روبه‌روی دانشگاه تهران پوستر «چه» را دیده‌ام که دست‌فروش‌ها با بی‌ملاحظگی کنار بازیگران هالیوودی گذاشته‌اند. تکه‌ی چه‌گوارا را توی جیبم می‌گذارم و اگر چه تا غروب چیزی نمانده بی‌معطلی از خانه بیرون می‌روم. موقع پایین رفتن از پله‌ها درد زانو امانم را می‌برد. چقدر تبسم التماس کرد طبقه‌ی پنجم جای خانه کرایه کردن نیست، مخصوصاً اگر آسانسور نداشته باشد و من به یادش آوردم که «چه» آسم داشت و قله‌های آند را فتح می‌کرد. آن وقت با تبسم به تبسم می‌گفتم: «ما که ادعای تغییر دنیا رو داریم باید از خودمون شروع کنیم.» میدان انقلاب را که رد می‌کنم جلوی دانشگاه ناامید می‌شوم. دیگر هیچ‌جا اثری از «چه» نیست؛ حتی یک پوستر کوچک از هنرپیشه‌هایی که یک‌موقع همه‌جا را پر کرده بودند نمی‌شود پیدا کرد. باید قبول کنم دیگر دوره‌ی پوستر روی دیوار چسباندن گذشته. همه‌جا را باب‌اسفنجی برداشته. پوستر باب‌اسفنجی، دفتر مشق باب‌اسفنجی، دفتر یادداشت باب‌اسفنجی، جاسوئیچی باب‌اسفنجی. از حرص دستم را توی جیبم مشت می‌کنم و تکه‌ی چه‌گوارا نوک انگشت دست چپم را سوراخ می‌کند. دستم را می‌گذارم همان‌جا بماند مبادا با دیدن خون رنگم سفید بشود و فشارم بیفتد. آبی خاکستری آسمان شروع کرده به تیره شدن و من لای آدم‌هایی که به سمت مترو

یا بی‌آرتی می‌دوند بی‌هدف قدم می‌زنم. حواسم به نارنجی و سبز کفپوش پیاده‌روست که جلوی یک پاساژ مردی صدایم می‌زند. تا حالا زال ریشو ندیده‌ام؛ اما این زال که حتی مژه‌هایش هم سفید بی‌رنگ است مثل رستم ریشی دوشقه دارد که تا روی گردنش را پوشانده. دستش را به‌سمتم می‌گیرد و بعد انگار پرده‌ای جادویی را کنار می‌زند به زیرزمین پاساژ اشاره می‌کند. پیامبری است وسط دادزن‌های خیابان انقلاب. از غیب خبر دارد. زیر گوشم می‌گوید: «چیزی که دنبالشی اون پایینه چریک.» مثل خواب‌گردها از پله پایین می‌روم. تمام مغازه‌ها تعطیل‌اند؛ اما زیرپله‌ای یک‌دریک هنوز کرکره را پایین نکشیده و جلوی منظره‌ای می‌بینم که سوزش دستم یادم می‌رود. ال‌پاچینو، مارلون براندو، پدرتالقانی، جیمز دین، پل نیومن، لورن باکال، کلارک گیل، صمد بهرنگی و البته پررنگ‌تر از همه چه‌گوارا از توی پوسترهایشان بیرون آمده‌اند و همه‌همه می‌کنند. فقط حمید باکری توی پوسترش باقی مانده و انگار بخواهد از گور بیرون بیاید دستش را دو طرف پوستر گذاشته و تقلا می‌کند خودش را از عمق خاکستری تصویر جدا کند. چه کسی بود می‌گفت باکری‌ها توی خانه‌شان پوستر چه‌گوارا چسبانده بودند؟

با دیدن من «چه» از روی موزاییک مات و کثیف بلند می‌شود و جلو می‌آید و دست می‌دهد. دست‌هایش زمخت و خاکی است. می‌گوید: «ببخشید تازه ناباکوف رو دفن کر... هر کار کردیم نشد مشکلش رو با عکس‌های بزرگ‌تر از تمبر حل ک...». نمی‌دانم عمدی است یا از روی عادت، کلمه‌ی آخر جمله‌هایش را می‌جود؛ البته تا موقعی که فروشنده‌ها رمز کارتش را نپرسند مشکلی پیش نمی‌آید. کلارک گیل با یکی از آن نیشخندهای معروفش می‌گوید: «همین قرار بود بیاد؟» پاچینو رانِ براندو را نیشگون می‌گیرد و چشمک می‌زند. «چه» دستم را محکم‌تر

می‌گیرد و با خودش میان جمع می‌برد. می‌گوید: «آره خودش. جناب چریک زیر پ...». لورن باکال جلو می‌آید و یک تیغ کوچک براق را دست «چه» می‌دهد و با چشم‌های درشت و خیانتکارش به تنم سوزن می‌زند. «چه» تیغ را می‌گیرد و توی جیش می‌گذارد. بعد می‌نشیند و من را هم می‌نشانند. دستم را ول نمی‌کند. به جیمز دین اشاره می‌کند. کم‌کم ترس برم می‌دارد. جیمز دین جلو می‌آید و مقوای ضخیم خاکستری را که خود «چه» از آن بیرون آمده فرمان‌بردارانه جلوی دست چه‌گوارا می‌گذارد. «چه» به پدرطالقانی اشاره می‌کند و می‌گوید: «حاج‌آقا بسم‌الله شما حلالش ک...».

طالقانی اخمو می‌گوید: «شما بنویس من اصلاحش می‌کنم پدرجان.»

«چه» با چشم‌هایش می‌خندد و می‌گوید: «نه آقا جان من نمی‌نویسم. همه می‌نویسیم. این عمل یه عمل اشت...».

صمد بهرنگی دهانش را باز می‌کند که چیزی بگوید اما انگار دهانش پر از آب‌نمک باشد، فقط صدای قرقره کردن می‌آید. حمید باکری دست از بیرون آمدن کشیده؛ اما حرف نمی‌زند.

آن وقت «چه» به من نگاه می‌کند. دستش را می‌کند توی جیب اوورکت سبز، یک دوات خالی از جوهر پر از لایقه‌ی سفید را بیرون می‌آورد و زیر دستم می‌گذارد. بعد تیغی را که از باکال گرفته بود از جیب روی قلبش بیرون می‌آورد. دستم را که هنوز رها نکرده برمی‌گرداند و بالای دوات می‌گیرد و تیغ را فرومی‌کند در رگ برآمده‌ی روی میچم. خون بیرون می‌زند. یخ می‌کنم. به چشم هم زدنی لایقه سرخ سرخ می‌شود. پل نیومن جلو می‌آید و قلم‌نی سیاهی را به چه‌گوارا تقدیم

می‌کند. «چه» می‌گوید: «خیلی خوب رفیق باکری از تو شروع می‌...». باکری هیچ نمی‌گوید و تنها نگاه می‌کند.

طالقانی: «بسم‌الله یادت نره.»

پیشانی‌ام عرق سرد کرده است.

چه گوارا پوزخند می‌زند؛ اما بالای برگه بسم‌الله می‌نویسد. آن وقت به بقیه نگاه می‌کند تا یکی یکی بگویند و نوشتن نامه را جلو ببرند.

آل پاچینو: «فاک فاک فاک یو.»

رابرت دنیرو: «دلبر عزیزتر از جانم برایم بنویس هنوز هوای نیویورک بوی گه می‌دهد آیا؟»

صمد بهرنگی: «قل قلقلقلقلقلقل...»

لورن باکال: «چند بار بگم به خدا من اونو نکشتم.»

حمید باکری: «سکوت سکوت سکوت.»

جیمز دین: «یادت می‌آید در یکی از سفرهایم با موتور ابوالحسن خرقانی را ترک خودم سوار کردم؟ عجب کنده‌ی دلپذیری داشت.»

پدرطالقانی: «پس همان‌گونه که در تقریر پیش آمد، قرآن کریم در آیه‌ی ۳۴ سوره‌ی نور بر تکامل داروینی صحه گذاشته.»

مارلون براندو: «هر مردی پادشاه خانه‌ی خویش است.»

«چه» با خطی که نمی‌شناسم خون من را روی صفحه‌ی خاکستری فرومی‌کند.

پل نیومن: «گر نیک بنگری همه تزویر می‌کنند.»

صمد بهرنگی: «قل قلقلقلقلقلقلقل...»

آل پاچینو: «هی مادر فاکر گو هوم اند فاک یور نایس اند دلشس اس.»

حمید باکری با چشمانی غمگین: «سکوت.»

جیمز دین: «و چون به کوی عین‌القضات رسیدم سقف‌ها به تسبیح درآمدند و عین‌القضات برد یمانی از دوش بینداخت؛ پس من را به نزد خویش طلبیده با صورتی برافروخته در من بیاویخت.»

پدرطالقانی: «همان‌گونه که علما و صاحب‌نظران پزشکی ثابت نموده‌اند، طول‌عمر انسان حتی برای صدها و هزارن سال هیچ تبعادی ندارد.»

مارلون براندو: «شاید برایت جالب باشد که شصت سال است لب به کروی حیوانی نزده‌ام.»

چشم‌هایم دیگر همه‌چیز را تار می‌بیند. کلمات نامفهوم می‌شوند. صدای دلپذیر لورن باکال در گوشم مثل دشنه‌ای نوک‌تیز می‌ماند.

ناگهان از بالای پله‌ها صدای قدم‌های سبکی می‌آید. به شنیدن این صدا همه‌ی مشاهیر مثل گله‌ی پرنده‌ای که صدای شلیک شنیده باشند، از جا می‌پرند و پرواز می‌کنند. فقط حمید باکری باقی می‌ماند که تقلایش را چند برابر می‌کند تا بیرون

بیاید. صدای پا نزدیک و نزدیک تر می شود. صاحبش دختر شانزده هفده ساله ای است که موهایش را پشت سرش جمع کرده و کوله پشتی باب اسفنجی روی دوش دارد. من را که می بیند دستی به پیشانی ام می کشد و بعد موهایش را باز می کند و با کش مویش جای زخمم را محکم می بندد. آن وقت سراغ مهدی باکری می رود و کمکش می کند تا از قاب عکس بیرون بیاید. باکری که بیرون می آید و پرواز می کند، دختر به جای او توی پوستر می رود و بعد از چند لحظه می شود یک پرتوی ثابت روی صفحه ای خاکستری.

کمی می گذرد. آرام آرام حالم سر جایش می آید. دست توی جیب چپم می کنم و تکه ی چه گوارا را بیرون می آورم و جلوی مغازه ی زیرپله ای پرت می کنم. همان جور که به چشم های معصوم دختر داخل پوستر زل زده ام، باخودم فکر می کنم زودتر برگردم خانه و بعد از اینکه با جان کندن پنج طبقه را بالا رفتم توی اینترنت عکس ماریو تران را که درست یک سال پیش همین موقع مُرد پیدا کنم.

خط چشم کلینیک

ناهید گوشی تلفن را روی میز پرت می‌کند و دو لا می‌شود و دست به کیفش می‌برد؛ اما چیزی را که می‌خواهد پیدا نمی‌کند. کیفش برای یک منشی زیادی بزرگ است. آن قدر بزرگ که شوهرش اسمش را گذاشته کیسه‌ی کانگورو. آن را بالا می‌آورد و کنار تلفن روی میز پهن می‌کند. کتاب بیندیشید تا ثروتمند شوید را کنار می‌زند، لوازم آرایش و دستمال مرطوب و موچین و چسب زخم و کارتِ جای پای دخترش موقع به دنیا آمدن و بسته‌های مصرف‌شده‌ی کیک شکلاتی را که برای برنده شدن در قرعه‌کشی نگه داشته را هم کنار می‌زند و ظرف غذا و بسته‌ی نواربهداشتی را بیرون می‌آورد. سرمای فلزی ظرف دستش را سوزن می‌زند. انگار جای ظرف قالب یخ دستش گرفته باشد. بسته‌ی نواربهداشتی را مثل برگه‌ی تقلب دوران دانشجویی توی جیب ماتتویش می‌گذارد. بعد به آشپزخانه می‌رود و ظرف را روی شعله‌ی کم می‌گذارد و به دفتر برمی‌گردد. زیر دلش مثل انگشت زیرپتک مانده تیر می‌کشد و درد می‌کند. تجربه‌اش می‌گوید چیزی نمانده تا خون و خونریزی راه بیفتد. هروقت یک گندی توی زندگی‌ش می‌خورد همین‌طور می‌شود. هم وقتش جلو می‌افتد و هم خون مثل آبشار راه می‌افتد و همه چیزش را به کثافت می‌کشاند. اگر آبدارچی شرکت نرفته بود دهاتشان تا برنج درو کند، امروز را مرخصی می‌گرفت و

نمی‌آمد. دیشب را تا صبح بیدار مانده بود. چشم دخترش میکروب کشیده و ورم کرده و باز نمی‌شد. تا صبح ناله می‌کرد. هر کاری کرد خواب به چشمش نمی‌رفت. فقط هم نگران کور شدن بچه نبود؛ البته بچه‌ی دوساله که هنوز درست به حرف نیفتاده مریض شدنش نگرانی دارد، آن‌هم چشم که دروازه‌ی دنیاست و اگر عیب کند دیگر نمی‌شود چاره‌اش کرد؛ اما نگران ادا و اصول شوهرش هم بود. همیشه‌ی خدا وقتی مصیبتی پیشامد می‌کند دل‌گندگی‌اش عود می‌کند و مثل فیلسوف‌ها حرف‌های گنده‌گنده می‌زند. خنده‌اش را که دیگر نگو، یک طوری صورتش از هم باز می‌شود و لبخند می‌زند و دل‌داری الکی می‌دهد که انگار همین الان از سر قبر شاه‌نعمت‌الله ولی آمده و در عالم خلسه تا آخر زندگی‌اش را مثل فیلم نشانش داده‌اند. اگر دیشب چشمش را روی هم گذاشته بود حتماً یک بلایی سر چشم دخترش می‌آورد. تلفن زنگ می‌زند و خنده‌ی شوهرش دود می‌شود و به سقف می‌چسبد. از آدم‌هایی که وقت استراحت زنگ می‌زنند بیزار است. بعضی موقع‌ها مثل امروز که چشمش پر از خواب است، آرزو می‌کند می‌توانست چشم این مزاحم‌ها را از پشت تلفن با همین ناخن‌های کاشته‌شده‌اش در بیاورد. سعی می‌کند بی‌حوصلگی‌اش را قورت بدهد. نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «بله بفرمایید.» «مایید» را جوری کشیده ادا می‌کند که هر منشی کاربلدی می‌گوید. مخلوط یک‌جور لوندی کنترل‌شده با خشونت که در عین جذابیت هرکس را که پشت تلفن باشد زود دست‌به‌سر می‌کند. امروز تلفن هم سرد است، مثل بوسیدن شوهرش. صدایی احمق و خنده‌دار از پشت گوشی گوشش را آزار می‌دهد: «خانم تیکدري سلام. این هشت تا کارتن رو شما فرستادید؟»

می‌گوید: «بله.» یاد گرفته «ب» بله را بین میم و ب تلفظ کند. این جور بله گفتن امضای صحبت کردنش شده. طرف که گوش می‌کند نمی‌داند صدایش را نازک کرده یا دارد مسخره‌اش می‌کند. یکی از لذت‌های تلفن به دست بودن که مثل گرگم به هوای بچگی سرش را گرم می‌کند. صدای طرف بالا می‌رود: «ای گه بزنی به اون شرکت بی دروپیکرتون. اونجا صاحب نداره؟ کارتن تخم مرغ از این آشغال که فرستادین محکم تره. من صد بار نگفتم این‌ها رو محکم بسته‌بندی کنید؟ تمام جنس ما حیف و میل شد.»

ناهید احساس می‌کند توی مغزش فشفشه روشن کرده‌اند. نفس بلند و نیمه‌کاره‌ای می‌کشد و آرام می‌گوید: «بیخشد آقا حضرتی، حق با شماست. من معذرت می‌خوام. حتماً دفعه‌ی بعد جبران می‌کنیم.»

آقای حضرتی صدایش بلندتر می‌شود: «جبران دفعه‌ی بعد شما به چه درد الان من می‌خوره؟ من این جنسا رو پس می‌فرستم.»

صدایش را نازک‌تر می‌کند و می‌گوید: «نه آقا حضرتی تو رو خدا پس نفرستید. داستان می‌شه. اصلاً کرایه‌ی تا اونجا پای من.»

تا اسم پول می‌آید صدای حضرتی عوض می‌شود: «خیلی خوب. به خاطر گل روی خودت خانم تیکدری. من نمی‌دونم این صدات چه سحری داره. وگرنه تا حالا صد دفعه با شرکتتون کات کرده بودم.»

ناهید تشکر می‌کند و تلفن را قطع می‌کند و دوباره آن را روی میز پرت می‌کند. چشمش شروع می‌کند به خاریدن. یک تکه از خط چشمش رفته زیر پلکش. دستمال مرطوب را برمی‌دارد و با مهارت یک جراح آن را آرام زیر پلکش می‌برد و

انگار زندانی گرفته باشد، تکه‌ی مزاحم را بیرون می‌آورد. خط‌چشمش کلینیک آمریکاست. رئیسش آن را از ترکیه برایش آورده؛ اما احتمالاً تاریخ مصرفش منقضی شده. اشک چشمش را پاک می‌کند. بعد انگار چیزی یادش آمده دوباره تلفن را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد:

- الو جلیل حال بچه چطوره؟

- تو رو خدا مسخره‌بازی درنیار. چشم طمعش کور شده یعنی چی؟

- چشماشو شست و شو دادی؟

- دکتر گفت ۴ ساعت به ۴ ساعت.

- خدا خیرت بده. غذا تم گرم کن بخور.

- ولی اگه چشماشو باز نکنه چی؟

- ای بابا جلیل به خدا تو سادیسم داری.

تلفن را آرام سر جایش می‌گذارد و دست روی چشم‌هایش می‌کشد. بوی پوست کف دستش با بوی عطر قاطی می‌شود. رئیسش دست روی شانه‌اش می‌گذارد. شانه‌اش گر می‌گیرد. قبل‌ترها این داغ شدن بوی پول می‌داد. حالا اما شانه‌اش از ترس رسوایی داغ می‌شود.

- چیزی شده ناهید؟

رو سری‌اش را از روی شانه‌اش بلند می‌کند و می‌گوید: «نه چیزی نیست.»

- کارهای حضرتی رو فرستادید؟

- بله.

- فاکتورش هم باهاش دادید رفت؟

- بله.

رئیسش که می‌رود دست‌هایش را روی میز باز می‌کند و سرش را روی دست‌هایش فشار می‌دهد. با خودش قرار می‌گذارد به هیچ چیزی فکر نکند و چند دقیقه بخوابد. هنوز چشم‌هایش گرم نشده که صدای تودماغی خش‌داری توی گوشش زنگ می‌زند: «ناهدید خانم خوابیدین؟»

خرداد تحصیل‌دار شرکت است که روی صندلی روبه‌رویش نشسته است. مو و ابروهایش جویری بور است که اگر کمی بیشتر بود برای خودش یک زال درست و حسابی می‌شد. روی پیشانی‌اش پراز جوش است. پشت سرش حرف است که در دست‌شویی شرکت خودارضایی می‌کند.

می‌گوید: «نه خواب نیستم. می‌بینی که.» اما پلک‌هایش از شدت خواب باز نمی‌شود.

خرداد کمی این‌پاوان‌پا می‌کند و بعد انگار دارد چیزی را از بر می‌خواند شروع می‌کند به حرف زدن: «ناهدید خانم دیشب خوابتونو دیدم. یه شهر بزرگ بود که همه‌ی خونه‌هاش سفید بودن. همه‌شون سفید بودن. کلی برج بلند داشت. برج بلند. دور شهر یه عالمه کوه و تپه بود همه‌شون سبز سبز. همه‌شون سبز سبز. یه کوهی بود از همه‌شون بلندتر. از همه‌شون بلندتر. شما یه مجسمه‌ی سفید و بلند بودین. سفید و بلند. دستاتونو باز کرده بودید از دو طرف. انگار دارید از شهر محافظت می‌کنید. از همه‌ی درخت‌ها و خونه‌ها و آدم‌ها محافظت می‌کنید؛ حتی

مجسمه تون هم مثل خودتون خوشگل بود. چشما و لب دهن و پیشونی تون که همین الانم مثل مرمر می مونه خوشگل بودن. بعد یه دفعه دهنتون رو باز کردین. از دهنتون یه آبشار بیرون اومد. یه آبشار که آبش آبی اطلسی بود. انگار اون آب مقدس بود. انگار اون آب مقدس همه‌ی شهر رو توی خودش غرق کرد.»

ناهید با چشم بسته می گوید: «تو خودت کجا بودی؟ صُب که بیدار شدی دیدی رختخوابت از آب مقدس خیس شده؟»

بعد چشم‌هایش را باز می کند و می بیند همه‌ی صورت خرداد حتی نوک جوش‌های ریز روی پیشانی‌اش هم قرمز شده. دوباره زیر دلش تیر می کشد. حس می کند شلوارش خیس شده. از پشت میز بلند می شود و به دست شویی می رود. خون تمام پایین تنه‌اش را برداشته. خدا را شکر می کند که شلوارش مشکی است. وقتی پایش را می شوید خونابه‌ها تا نزدیک کفش‌های صورتی‌اش می رسند. ناگهان یادش می آید که غذایش را از روی گاز برنداشته. سریع خودش را مرتب می کند و از دست شویی بیرون می آید و به آشپزخانه می رود. گاز روشن است. آستینش را روی انگشتش می کشد تا ظرف را بردارد؛ اما ظرف داغ نیست. در ظرف را برمی دارد و انگشتش را لای برنج‌ها می کند. غذا انگار همین الان آن را از یخچال بیرون آورده باشد سرد سرد است. گاز را خاموش می کند و غذا را به اتاقش می برد.

یک قدم تا آزادی

از هزار قدم دورتر، از ناکجا صدای پرستوها می‌آید. جیغ ریزشان همیشه من را هوایی می‌کند. هرچقدر از زوزه‌ی سگی که از گله‌اش جدا افتاده باشد می‌ترسم، صدای پرستوها را دوست دارم؛ اما اینجا زیر این سقف کوتاه هنوز زوزه‌ی سگ‌ها هر شب ته دلم را خالی می‌کند و شنیدن صدای پرستوها لطفی ندارد. بدون من بیرون این دیوار آن پرستوها هم اصلاً وجود ندارند. هشت قدم تا دست شویی. کیک تولد را که خوردیم باید آنجا محتویات شکم را آزاد کنم. خرش خرش. هم‌اتاقم پایش را می‌خاراند. بوی براده‌های پوست و یک نیم‌قطره خون می‌پیچد توی سلول. همان دستش حجم ناپیدای هوا را می‌شکافد و می‌رود سمت کیک تولد. دو قدم فاصله تا کیک. تا کوبیدن دست‌هایی که توی نور هم پیدا نیست. هم‌سلولم سلیقه به خرج داده. سهمیه‌ی قندش را دست نزده. با ته قاشق پودرشان کرده و ریخته لای خمیر باقی‌مانده از سهمیه‌ی نان روزانه‌اش. هشتادوپنج قدم تا سلول. کلید کهنه در قفل زنگ‌زده‌ی خشک می‌پیچد. با صدای زیارت عاشورا که راهروهای زندان را شنا می‌کند قاطی می‌شود. هشتادوچهار هشتادوسه هشتادودو. صدای قدم‌های سربه‌هوای یکی با صدای پوتین و اکس نخورده‌ی همیشگی نگهبان قاتی می‌شود. بوی ته‌ریش و شور‌ی سر سرباز و کنارش حماقتی غریبه، اول محو

بعد کم کم زیاد می شود. صدای نفس های بغل دستی ام تند می شود. صدای چهار جفت پا، نصف غریبه نصف آشنا، درست روبه روی ما تمام می شود. صدای کلید پر است از خجالت. شرمنده از سر زدن چندماه به چندماه به قفل باکری سلول ما. بوی یک جور گیجی احمقانه سلول را برمی دارد. صدای نفس کشیدن بغل دستی ام تندتر و تندتر می شود. دهانش را بسته. دیگر بوی دندان های خرابش نمی آید. سکوت سلول به قدری عمیق می شود که از سروصدای راهرو جدا می شویم. سکوت و بعد صدای یک دو سه چهار پنج شش هفت هشت قدم. تازه وارد به مهمانی دونفره ی ما می رسد. نفس هایش پر از بی خیالی است. شاید هنوز نفهمیده کجاست. هم سلولی ام شنگول می گوید: «به موقع اومدی. سر قسمت رسیدی.» دست هایش را به سمتی که فکر می کند تازه وارد آنجا باشد می گیرد. بوی چربی پوستی پر از جوش می زند زیر دماغم. بعد قرچ قرچ خمیر خشک شده.

صدایی مثل بغ بغوی کبوترها موقع جفت گیری می گوید: «دمت گرم حاجی. از دیروز تا حالا هیچی نخوردم.»

- اسمت چیه؟

- سلمان. اسم خودت چیه داداش؟

- سعد.

دستم را جلو می برم مگر من هم وارد جمع جدید شوم. دستم را می گیرد و محکم فشار می دهد. می گویم: «منم اسمم مسعوده.»

دستش جز نوک انگشت‌ها نرم است. نرم و پوسیده. همان‌طور که دستش را گرفته‌ام دست دیگرم را می‌برم و به صورتش می‌کشم. صدای نفس کشیدن سعد باز تندتر می‌شود. صورتش زیر دست‌هایم مزه‌ی ژله دارد. نرم و رگه‌رگه و مرطوب. بیشتر از بیست سالش نباید باشد. ابروهایش به قدری پرپشت‌اند که اول فکر می‌کنم دستم خورده به سبیلش. لب‌هایش نازک است. می‌پرسد: «شما جفتون کورید؟ مگه می‌شه؟»

سعد می‌گوید: «آره جفتمون کوریم. من اون قدر کف‌دستی زدم کور شدم. اینم این قدر شبا رفت بالا پشت‌بوم اتاق خواب مردم رو دید زد خدا غضب کرد کور شد.»

دست پسر را که سرد شده فشار می‌دهم و می‌غرم: «اذیتش نکن.» بعد سرم را می‌چرخانم طرف جایی که صدای سلمان می‌آید و می‌گویم: «شوخی می‌کنه، ما توپنت‌بال چشممون کور شده. ساچمه خورده.»

سعد خرناس می‌کشد.

سلمان تازه افتاده روی دور پرسیدن: «چرا آوردنتون اینجا؟»

سعد آب دهانش را محکم قورت می‌دهد. می‌گوید: «ما از اول اینجا بودیم. بعد اومدن دورمون دیوار درست کردن. تو چرا گرفتار شدی؟»

- نمی‌دونم. چند وقت بود تمام تنم می‌خارید. رفتم دکتر برام آزمایش نوشت. جوابشو که بردم پیشش یه کم نگاهم کرد. بعد نمی‌دونم زنگ زد کجا ماورا اومدن بهم دست‌بند زدن.

سعد می گوید: «حالا که کیک تولدمو خوردی باید کادو بدی. بدون کادو که نمی شه.» سلمان با ذوق می گوید: «من خوانندهم. می خوام برات آواز بخونم؟»

- بخون.

- چی بخونم؟

- هرچی عشقته.

- هایده بخونم؟

- مسعود هایده بخونه؟

- بخونه.

نفس بلندی می کشد و بعد صدای نامفهوم و یکنواخت مثل پارازیت رادیو به گوشم می رسد. یک دقیقه که می گذرد با خوشحالی می گوید: «تموم شد.»

- کی شروع شد که تموم شد؟

مزه ی تلخ سرخوردگی سلول را پر می کند: «شما هم نشنیدین؟»

می گویم: «چرا من شنیدم. انگار یه زنبور داشت ویزويز می کرد.»

با تلخی می گوید: «من با اکتاو هشت خوندم تو می گی ویزويز زنبور؟»

سعد با عشوهِ می گوید: «من شنیدم خیلی قشنگ بود.» اضافه می کند: «چه

دست های تپلی داری.»

- واقعاً شنیدی؟

- نه الکی گفتم. همون ویزويز هم نشنیدم.

از خواب می‌پریم. پتورا کنار می‌زنم. پراز ساس شده، تمام ساق پایم می‌خارد.
از صدای جدید نفس‌های سلمان می‌فهمم بیدار است.

- نخواییدی؟

- من باید فرار کنم.

صدایش طعم نکبت می‌دهد.

- زن داری؟ بچه داری؟ ننه بابات چشم به راهن؟

- یه مادر دارم که ازم ناامیده. فکر می‌کنه دیوونه‌م.

- پس کجا می‌خوای بری؟

- «ببین مسعود! تو نمی‌دونی، من یه سبک جدید اختراع کردم برای خوندن.

ملودی‌ها رو آسیاب کردم ریختم توی یه کاسه‌ی روحی و هم زدم و خوردم. الان
خوندن من با همه فرق می‌کنه. من همه‌ی سبک‌ها و گوشه‌ها و دستگاه‌ها و مقام‌ها
رو با هم مخلوط کردم. از شجریان تا سلنا گومز رو یه کاسه کردم. می‌دونم اگه
کسی پیدا بشه بشنوه می‌شم اسطوره‌ی موسیقی.»

- اینجا راه فرار نداره. ماها رو اینجا گچ گرفتن عموسلمان. بگیر بخواب. اینجا

ایستگاه آخرته.

- من بالاخره یه سوراخ پیدا می‌کنم داداش درمی‌رم.

- وقتتو تلف می‌کنی. تنها راه رفتن از اینجا فاضلابه؛ اما می‌گن اونجا یه دَوال‌پا

می‌چرخه. همون موقعی که می‌رسی به خروجی فاضلاب می‌آد جلو چشمت و با

نگاهش فلج‌ت می‌کنه. بعد می‌آد روی دوش اون قدر پاهاشو به هم فشار می‌ده تا خفه شی و بعد کارت تمومه؛ ولی وسوسه‌ی فرار دست از سر آدمای اینجا برنمی‌داره. می‌گن توی فاضلاب پر جنازه‌ست. برای همین موش‌های اینجا این قدر چاق و چله‌ان. بعد می‌ره روگرده‌ش. باز می‌خواهی بری؟

- من باید برم. باید یکی پیدا کنم صدامو بشنوه.

سعد توی خواب بلند می‌گوید: «جووووون.» صدای خش‌خش راه رفتن سوسک روی پتویش می‌آید.

سلمان قاشق را نرم می‌گذارد توی دهانم. غذا طعم کثافت می‌دهد. مزه‌ی بیگاری آشپز. آرام دست تپش را می‌کشد روی پیشانی‌ام. جز اینکه حس می‌کنم به جیره‌ی غذایمان ناخنک می‌زند، سلمان عصای دستمان شده؛ حتی می‌فهمم موقع قضای حاجت رویش را برمی‌گرداند. همان موقع وزن نگاهش از روی تنم کنار می‌رود. سعد انگار دوباره زیر بغل سلمان را گیر آورده و قلقلکش داده. صدای خنده‌ی سلمان بلند می‌شود. می‌گوید: «می‌خوام یه رازی بهتون بگم. موش‌ها و سوسک‌های اینجا عاشقم شده‌ن. البته عاشقام باید بیشتر باشن. اما احتمالاً نمی‌شه دیدشون.» سعد می‌گوید: «منم عاشقم سلمان کیل جونم.» سلمان محل نمی‌گذارد. نفسش را هورت می‌کشد بالا و باز صدای وزوزش که انگار از دوردست می‌آید گوشم را ریز نیشگون می‌گیرد. اما این بار صدای دیگری هم اضافه می‌شود. صدای چنده‌پای کوچک که با ریتم مخصوصی به زمین کوبیده می‌شود.

سرخوش می گوید: «می شنوی؟ من اینجا یه کشف تازه کردم. جک و جونورا صدای منو می شنون. با صدای من می رقصن.»

- خب پس دیگه طرف دارات رو پیدا کردی. دیگه موندگار شدی همین جا؟

خوشی صدایش می پرد. محکم می گوید: «نه من باید از اینجا برم بیرون. اینا که نمی تونن با من حرف بزنن. من باید برم یه جا که با همین زبون خودمون بگن من معرکه می خونم؛ اما اینا رو هم با خودم می برم.»

لشکر سوسک و موش سلمان از جلو کثافت را کنار می زنند و راه را برایمان باز می کنند. من پای سلمان را گرفته ام، سعد پای من را. حس می کنم اگر بخواهم می توانم سرچشمه ی تمام بوها را از لحظه ی تولدشان تا لحظه ای که توی فاضلاب ریخته اند بگویم. اما حالا فرصت نیست. باید از اینجا بیرون رفت. یاد دوال پا می افتم که آخر راه منتظرمان است. قاه قاه می خندم. نمی دانم چون چشم هایم نمی بیند به هر چیزی می خندم یا اعصابم تحریک شده. بچه که بودم سر کوجه مان پیرمردی کور زنبیل می فروخت. دورش که می رفتیم به هر چیزی که می گفتیم کلی می خندید. جلویمان کم کم عریض تر می شود. بوی گندی که وسیع می شود این را به ما می گوید. سلمان دستم را می گیرد و بلند می کند. من هم دستم را می برم جایی که گمان می کنم دست سعد باشد. سعد دست خیسایش را محکم می گذارد توی دستم. هوا کم کم سرد و سردتر می شود. رطوبت نفس کشیدن را مشکل کرده. سلمان ترسیده. نفس کشیدنش نامنظم شده. به کمک موش ها راه را سریع آمده ایم. تقریباً باید رسیده باشیم. خبری از دوال پا نیست. شاید از سوار شدن روی کول

آدم‌های بدبخت خسته شده. شاید هم تمام این قصه‌ی دوال‌پا کار رئیس زندان بوده که هرکسی را می‌خواسته سرب‌به‌نیست کند این پایین می‌فرستاده. هوای تازه‌ی بیرون بدون دعوت می‌ورد روی پیشانی‌ام. بوی پرستوها، بوی رود خانه. دهنم از تصور سبزه‌های کنار رودخانه شیرین می‌شود. یک‌هو صدای رفتن موش‌ها تمام می‌شود. بعد سلمان دیگر راه نمی‌رود. توی تاریکی چیزی جلویم می‌درخشد. همه‌جا تاریک است؛ اما وسط تاریکی یک تکه‌ی درخشان و وسط نقطه‌ی نورانی هیکل بدترکیب دوال‌پا با تمام جزئیاتش پیدااست. به سعد می‌گویم: «اینی که من می‌بینم تو هم می‌بینی؟» می‌گوید: «آره ولی چه سینه‌های بزرگی داره. مثل عکس دیو سفید توی قهوه‌خونه‌هاست.» کارمان درآمده. ما می‌توانیم دوال‌پا را ببینیم. پس او هم می‌تواند با نگاهش ما را فلج کند. دلم پیچ‌و‌تاب می‌خورد. هرچه از دیشب لمباند‌ام بالا می‌آورم. دوال‌پا زل می‌زند جایی که باید سلمان باشد. ناگهان صدای خواندن سلمان بلند می‌شود. همان سوت ریز و روی مخ که به آواز خواندن یواش و پشت سرهم بچه‌مدرسه‌ای‌ها می‌ماند. مثل موقعی که اول صبح آهنگی را بشنوی و تا شب زیرلب زمزمه کنی و اعصاب همه‌ی دوروبری‌هایت را خرد کنی. دوال‌پا همین‌طور زل زده. بعد کم‌کم شروع می‌کند به قر دادن. شش‌دنگ حواسش به خواندن سلمان است. از فرصت استفاده می‌کنم و جریان هوا را دنبال می‌کنم تا به محل خروج فاضلاب برسم. دوال‌پا کامل به رقص آمده. مشغول پرسیدن اسم و رسم سلمان است. دستم را می‌کشم کف زمین و سوراخ خروجی را پیدا می‌کنم. سعد دومرتبه محکم پایم را می‌چسبید؛ اما بدون سلمان نمی‌شود بیرون رفت. داد می‌زنم: «سلمان بسه دیگه بیا بریم.»

اول جواب نمی‌دهد. اما بعد از چند بار صدا زدن با صدایی که عوض شده می‌گوید: «نه، شما برید. من بالاخره طرف‌دار واقعی‌مو پیدا کردم.»

سعد با صدای کش‌دار و ناامید داد می‌زند: «یعنی با ما نمی‌آی؟»

سلمان آن‌قدر مشغول صحبت با دوال‌پاست که دیگر جوابمان را نمی‌دهد. نور دوال‌پا کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شود و بعد یک دو سه چهار پنج و... به قدم صدودهم که می‌رسند دیگر صدای پایشان هم نمی‌آید.

سیاه، سبز، سرخ؛ هفته‌ی سوم آبان

همان موقعی که چشمم به جنازه‌ی بادکرده‌ی دایی‌لنین گره خورده بود، فهمیدم دیگر هیچ‌چیز مثل قبل نمی‌شود. صورت دایی‌لنین سیاه شده بود و چشم‌هایش نیمه‌باز. انگار دنبال سایه‌اش می‌گشت که لحظه‌ی آخر از زیر تنش پر کشیده بود و اگرچه به نظر نیمه‌زنده می‌آمد، دیگر نفس نمی‌کشید. نفس که نه، دیگر جریان هوا را بدون مکث لاجرعه سر نمی‌کشید. اسم لنین را بعد از اینکه رفته بود زندان هم‌بندی‌ها رویش گذاشته بودند. با آن صورت سفید و ریش بزی بور و کله‌ی کچل با لنین مو نمی‌زد. آن‌قدر این اسم رویش خوش نشست که حتی ما که فامیلش بودیم اسم قبلی‌اش را فراموش کردیم. دایی‌لنین که از زندان آزاد شد دیگر آن آدم قبل نشد. تغییرات زیادی در روح و جسمش اتفاق افتاده بود؛ اما از همه عجیب‌تر طرز نفس کشیدنش بود. دایی دیگر بازدم نداشت. انگار بخواهد برای مسابقه‌ی زو نفس بگیرد، مدام ریه‌هایش را پر می‌کرد و تا آخر هیچ‌کس نفهمید دی‌اکسیدکربن خونس از کجا به این دنیای فانی برمی‌گردد. تا چند سال بعد از آزادی دایی‌خانگی ما بود. مادرم همیشه دلش برای تنها برادرش ضعف می‌رفت و بابا احترامش را داشت. همان موقع بود که کتاب مقدس قرمز رنگش را خواندم. با آنکه چیزی نمی‌فهمیدم اما همان چند کلمه‌ای هم که دستگیرم شد دنیایم را طور دیگری کرد.

یک روز وسط آبان وقتی ریشش را اصلاح کرد، کرم رفتن به آمریکای جنوبی به تنش افتاد. مشکل فقط پول بلیط بود و آن را هم با راه‌حلی ساده چندماهه درآورد. سر غروب که می‌شد دست من را توی دستش می‌گرفت و معرکه راه می‌انداخت و هر جای شهر که جمعیتی به چشم می‌آمد معرکه می‌گرفت. ملت با چشم‌های گردشده پول‌هایشان را پای تماشای مردی که نفس گرفتنش تمام نمی‌شد توی کلاه لبه‌دار کهنه‌اش که دست من بود می‌ریختند. دایی لنین مثل همه‌ی چریک‌ها دست‌خالی سفر دور دنیا رفت و جز کتاب مقدس چیزی همراه خودش نبرد. برای همین مأموران فرودگاه نگهش داشتند و بعد از کلی پرس‌وجو آن‌قدر صدای بلند پر شدن شش‌هایش از هوا به چشمشان احمقانه آمده بود که چند باری محکم پس کله‌اش زدند و رهایش کردند. وقتی دوره‌ی احمقانه‌ی نوجوانی را رد کردم و ریش‌هایم درآمد، مادرم با تعجب می‌گفت قیافه‌ام با دایی لنین توی همین سن و سال مو نمی‌زند و بعد همه‌ی اهل فامیل را گواه می‌گرفت و آن‌ها هم با حرارت تأیید می‌کردند. این حرف‌ها مال موقعی بود که می‌گفتند دایی رفته کوبا. بعدتر هم خبرش را از کلمبیا داشتند و وقتی به ایران برگشت می‌گفت چند سالی در نیکاراگوئه مانده است. دایی بعد از برگشتن همان آدم قبل بود، الا اینکه وضع مالی‌اش از این رو به آن رو شد. به ماه نکشیده یک خانه‌ی ویلایی بالای شهر خرید و مدام آشنا و فامیل را به خانه‌ی دراندشتش دعوت می‌کرد و مهمانی‌های آن‌چنانی ردیف می‌کرد. پسرخاله‌هایم می‌گفتند از آن سر دنیا با خودش یک چمدان پر جواهر آورده؛ اما من که اسم کتاب مقدسش را می‌دانستم هیچ‌وقت باور نکردم. دایی لنین اصلاً ازدواج نکرد. زن‌های زیادی را می‌شناخت و خیلی از آن‌ها حاضر بودند تا آخر عمر یک نفس خدمتش را بکنند و زنش باشند. پول‌وپله‌اش را بگذار کنار، فکرش را بکن یک مرد لبش را روی لب یک زن بگذارد و بدون اینکه بخواهد نفس

تازه کند تا آخر دنیا لب‌های زنک را بمکد؛ اما دایی لنین محل هیچ‌کدامشان نمی‌گذاشت. حتم دارم برخلاف من حتی فکر اینکه قسمتی از وجودش را با یکی دیگر به اشتراک بگذارد تنش را می‌لرزانده. بااینکه دایی لنین قهرمان زندگی‌ام بود کم‌کم ترس به جانم افتاد. شنیده بودم شباهت قیافه، شباهت سرنوشت هم می‌آورد. اصلاً آن روز برای همین سراغش رفته بودم. آن روز وقتی برای بار صدم دختری را که توی خیالم پسندیده بودم و دوروبرش می‌پلکیدم لب‌هایش را غنچه کرده بود و بدون اینکه به چشم‌هایم نگاه کند با زبان بی‌زبانی عذرم را خواسته بود، طاقم طاق شد. مستقیم رفتم پیش دایی لنین. راه دیگری برایم نمانده بود. مدت‌ها این از سر باز کردن محترمانه‌ی دخترها را به‌خاطر علاقه‌ام به دهه‌ی هفتاد میلادی می‌دانستم. تقصیر تنها ماندنم را علاوه بر اعتقاد به جامعه‌ی بدون طبقه، محصول اصرارم برای شبیه شدن به هیپی‌ها می‌دانستم و رمیدن زن‌ها از خودم را از جنس همان نگاه ریشخندآمیز خواهرم می‌دانستم که علاوه بر اینکه هر لحظه نوار تنهایی محبوبم را پاره می‌کرد، مدام یقه‌ی خرگوشی و شلوار دمپاگشاد و موهای فرفری و خط ریش بلندم را هم به مسخره می‌گرفت. آن بعدازظهر غم‌زده وقتی زنگ خانه‌ی دایی لنین را می‌زدم تمام ترسم این بود که نکند مثل دایی تا آخر عمرم عزب بمانم. در آن لحظه حس می‌کردم همه‌چیز را باخته‌ام. موهایم را کوتاه کرده بودم، خط ریشم را تا خود گیجگاهم بالا برده بودم، ابروهایم را مثل جوانی‌های مدونا نازک کرده بودم و از همه مهم‌تر شکل محدودی از مالکیت خصوصی را به رسمیت شناخته بودم؛ اما باز هم جواب نه شنیده بودم. وقتی دایی لنین در را باز کرد دست‌هایش را گرفتم و بدون مقدمه گفتم: «دایی من نمی‌دونم این همه سال بدون زن چی کار کردی ولی من دیگه بریدم.»

دایی که از انقلاب ظاهری ام به این طرف سروصورت را ندیده بود، با تعجب به پشت سرم نگاه کرد و گفت: «پس کله کدو هم هستی؟» بعد بدون احتیاج به نفس تازه کردن ادامه داد: «ناکامی تلخه؛ اما میل به ناکامی خیلی شیرینه. مگه نمی دونی هر چیزی ضد خودش رو تولید می کنه؟» مثل همیشه داشت آیه های کتاب مقدسش را می خواند. میان صحبتش آمدم و داستان نه شنیدن های دائمی ام را برایش تعریف کردم. آخرش گفتم: «دایی لنین من غیر از سرمایه داری از تنهایی هم می ترسم.»

انگار چیز تلخی خورده باشد اخم هایش توی هم رفت. بعد نگاهی به ساعت بزرگ توی پذیرایی اش انداخت که پس زمینه اش عکس جوانی فیدل کاسترو بود و گفت: «تنهایی به آدم پاداش می ده. اصلاً تنهایی خودش پاداشه.» نمی دانم چرا حس می کردم چیز تلخی خورده؛ حتی وقتی که حرف می زد حس می کردم زبانش به سقش می چسبد. دستم را گرفت و با سختی شروع کرد به راه رفتن. سالانه سالانه من را با خودش تا اتاق خواب برد و روی لبه ی تخت نشست. حالش شبیه آدمی بود که بعد از روزها شکنجه کم می آورد و اسم هم زمانش را لو می دهد. دستش را روی کمرش گذاشت و گفت: «زیر تخت یه جعبه هست اونو بده به من.» اطاعت کردم و زانو زدم و سر به زیر تخت بردم. آن زیر یک جعبه ی سرخ و طلایی داشت با تاریکی لرزان و رازهای مگوی دایی می جنگید. جعبه را که به دستش دادم وقفه ی کوتاهی در نفس گرفتن دائمی اش افتاد. گفت: «بالاخره وقتش رسید. این طور که معلومه این جعبه آخرش هم سهم تو شد.»

آن وقت اریب روی تخت دراز کشید و گفت: «قول دادن بلدی؟»

مثل عقب افتاده‌ها با جان کندن سرم را پایین آوردم تا بقیه‌ی حرفش را بگوید. با زحمت گفتم: «قول بده حتی اگر از نفس کشیدن بیزار شوی، هیچ وقت از نه شنیدن سیر نشی.» «ای» را خیلی کوتاه گفتم. نصف آن «ای» خیلی کوتاه کنار بوی دهانش باقی ماند. چشمانش هم آمد و سایه‌اش از زیر تنش پر کشید و رفت روی ساعت پذیرایی نشست. اگر سایه‌ی دایی روی ساعت باقی نمی ماند، شاید وسط مراسم دایی و رفت و آمد مهمان‌ها و بیگاری کشیدن‌های مادرم هیچ وقت جعبه یادم نمی آمد، اما روز آخر عزای وقتی داشتیم خانه‌ی دایی را ترک می کردیم دوباره دیدمش که همان بالای ساعت کز کرده و تقلا می کند خنده‌ی رفیق فیدل را ببوشاند. همان موقع به صرافت افتادم و از زیر تخت اشرافی دایی جعبه را برداشتم و به خانه بردم. جعبه با قرمز ساکتش ماه‌ها زیر تخت ماند. سایه‌ی دایی هم. چند ماه بعد که جای زخم‌های آخرین ناکامی خوب شد، به دعوت غریزه‌ام دنبال جفت پیدا کردن افتادم. توی یک کتاب فروشی دختری دیدم که چشمم را گرفت. داشتم قفسه‌ی ادبیات روسیه را بالا پایین می کردم که سایه‌ی سرگردان دایی از در کتاب فروشی وارد شد و افتاد پایین پایش. توی چشمم سینه‌ها و چشمش برای زیباتر به نظر رسیدن مسابقه داده بودند. یک آن حس کردم دارد من را می مکد. تمام کتاب فروشی را چشم‌هایش برداشته بود. جلو رفتم و درحالی که سایه‌ی دایی لنین را می پاییدم که پایین پای دختر می رقصید، شروع به صحبت کردم. صحبتی که تا دو تا ایستگاه بعد از کتاب فروشی و موقعی که دختر داشت سوار اتوبوس می شد طول کشید. لحظه‌ی آخر دختر مؤدبانه ترین لبخند دنیا را تحویل داد و مثل آن صد نفر دیگر عذرم را خواست. کف دستم شروع کرد به گزگز کردن. زیر بغلم پر از عرق شد. گلویم می سوخت. تا خود خانه دویدم و حتی به سایه‌ی لغزان دایی که از من هم جلوتر وارد خانه شد اعتنایی نکردم. به اتاقم رفتم و سرم را فرو بردم زیر بالش و

شروع کردم یک‌ریز به زمین و زمان فحش دادن. چند دقیقه‌ای از نثار کردن همه‌ی فحش‌های کش‌دار دنیا به مخاطب نامعلوم نگذشته بود که صدایی مثل زوزه‌ی باد شبانه با صدای درهم‌مچاله‌شده‌ام مخلوط شد. صدا از زیر تخت می‌آمد. از درون جعبه‌ی قرمز که حتی وجودش را از یاد برده بودم. وسوسه‌ی باز کردن جعبه به جانم افتاد؛ اما حسی به من می‌گفت تا این سروصدا تمام نشده نباید کاری به کار جعبه داشت. جعبه تا سپیده‌ی صبح فردا از قیل‌و‌قال نیفتاد. بعضی وقت‌ها خرناس می‌کشید. لحظه‌ای صدای شیشه‌ی اسب می‌داد و آن آخرها جوری تقلا می‌کرد که دیوارهای اتاق می‌لرزیدند. بعد جعبه زایید. یک نقاب بزرگ از طلای بیست‌و‌چهار عیار که مثل آینه می‌توانستم صورت زشت و کله‌ی کدویی‌ام را واضح توپش بینم. راز ثروت دایی‌لنین برایم فاش شد. تازه فهمیدم معنای آن قول لحظه‌ی آخر که از من گرفت چه بود. از آن به بعد به تودهنی خوردن از زن‌ها معتاد شدم. با وسواس می‌گشتم و با کمک سایه‌ی نامیرای دایی‌لنین - که کم‌کم مثل یک زوج خط حمله با هم به شناخت دوطرفه رسیده بودیم - زیباترین و روح‌افزاترین زن‌ها و دخترها را پیدا می‌کردم و جوری برای صحبت کردن با آن‌ها انرژی می‌گذاشتم که نه شنیدن از آن‌ها برای روزها غمگین و نابودم کند. بعد که به خانه می‌رسیدم یکی دیگر از آن نقاب‌های پروپیمان طلایی کنار جعبه انتظارم را می‌کشید. به‌زودی برای خودم یک خانه‌ی بزرگ خریدم. سیل ثروت هرچیزی را که اراده می‌کردم برایم به ارمغان آورد. هر وقت کم می‌آوردم کافی بود توی خیابان بروم و جلوی اولین دختری که می‌دیدم کله‌ی کدویی‌ام را خم کنم و دست‌خالی برگردم و آن وقت برای مدت‌ها جیسم را پر کنم. سال‌ها گذشت. زندگی‌ام را موهای سفید و ناکامی‌های قدردیده و کتاب‌های قطور و آرزوهای برآورده‌شده پر کردند. نزدیک خانه‌ام یک مدرسه‌ی دخترانه بود. یک بار وسط آبان موقعی که پولم ته

کشیده بود، وقتی که مدرسه‌ی دخترانه تعطیل شده بود و سکوت خیابان را صدای قدم‌های معلم‌ها موقع خروج از مدرسه می‌شکست. سایه‌ی بازیگوش دایی لنین بشکن‌زنان آمد و با سایه‌ی یکی از معلم‌ها یکی شد. گذشت زمان سایه‌ی دایی را بی‌قرار و چموش کرده بود و این محو شدن برایم عجیب بود. معلم از من جلوتر بود. صورتش را نمی‌دیدم اما غریزه‌ام می‌گفت باید به انتخاب بازمانده‌ی دایی لنین احترام بگذارم. جلو رفتم و به آرامی عذر خواستم و صدایش کردم. زن برگشت. خشمم زد. انگار دایی لنین به دنیا برگشته و لباس زنانه تنش کرده بود، اما چیزی آشنا توی صورت زن بود که من را از خودش می‌رانند. با بی‌میلی شروع به صحبت کردم. دایی لنین مؤنث گفت: «من شما رو می‌شناسم.»

با دهان خشک گفتم: «جدی؟»

گفت: «بله. خونه‌ی شما آخر همین خیابونه.» سبزی‌فروش دوره‌گردی از کنارمان گذشت. چرخ‌دستی‌اش را پر از سبزی خوردن کرده بود. قرمزی تربچه‌ها از وسط دسته‌های سبزی چشمم را گرفت. زن هم با اندوه رفتن مرد دست‌فروش را تماشا کرد و زیر لب چیزی گفت. بعد مستقیم زل زد توی چشم‌هایم و ادامه داد: «موهای جوگندمی خیلی بهتون می‌آد. مثل یه چریک بازنشسته شدین.» صدایش را دوست نداشتم. انگار بلافاصله بعد از خوردن یک وعده غذای چرب با من حرف می‌زد.

لبخندی الکی زدم و گفتم: «مرسی. اما بازم کله‌ی کدویی‌م از زیر جوگندمی موهام معلومه.» صدای چرخ سبزی‌فروش هنوز می‌آمد.

پرید وسط حرف‌هایم: «نگید تورو خدا. کله‌کدویی چیه.» بعد محجوبانه سر را انداخت پایین و گفت: «می‌شه فردا دوباره بینمتون؟»

منتظر جوابم نماند و دوباره سکوت خیابان را با صدای قدم‌هایش شکست.

وقتی رفت حس کردم در وجودم چیزی بوده که نمی‌دانسته‌ام و حالا از درونم فرار کرده و وسط تربچه‌های قرمز مرد سبزی فروش پنهان شده. پای پیاده تا شب به دنبالش گشتم. آن قدر حواسم به پیدا کردنش بود که پاک فراموش کردم شب شده و سایه‌ی دایی اگر هم برگردد نمی‌توانم پیدایش کنم.

غروب هفت‌رنگ

دوباره به پاهای بی‌جورابم توی کفش نگاه می‌کنم و شیشه را بالا می‌کشم. باران شدید شده. پشت ترافیک باران را دوست ندارم. هفته‌ی آخر بهمن موقع باران شیشه‌های ماشین بخار می‌گیرد و دیگر نمی‌شود رانندگی کرد. مجبوری بخاری ماشین را روشن کنی و بعد از کمی گرمت می‌شود و مجبوری شیشه‌ها را پایین بکشی و شیشه را که پایین بکشی خیس می‌شوی و من از خیس شدن بدم می‌آید. اصلاً از چیزی که بیرون حمام خیس باشد بدم می‌آید. عین نجاست است. برای همین هم موقع بیرون آمدن جوراب نمی‌پوشم؛ چون پایم هر فصلی از سال باشد عرق می‌کند و جوراب‌هایم خیس می‌شود و تنم مورمور. شیشه‌ی ماشین دارد یواش یواش کدر می‌شود و دیدن بیرون مشکل. روی آدم‌ها و ماشین‌ها و آسمان را هاله‌ای از جادو می‌پوشاند. کاش امروز جوراب پوشیده بودم.

برادرزنم از خدمت برگشته و پدرش ضیافت شام گرفته و فامیلشان مثل دنباله‌ی بادبادک‌های بچه‌ها طولانی است و می‌دانم اگر بدون جوراب آنجا باشم حتماً با زنم دعوا می‌شود. تازه اگر پدرش جلوی مهمان‌ها زبانش را نگه دارد و از آن نیش‌وکنایه‌های درددارش را بارم نکند. قبلاً بیشتر جوراب می‌پوشیدم. اما از وقتی زنم شروع کرد به گله‌گذاری که جوراب نپوشیدن بی‌کلاسی است و مگر مادرت تو

را تربیت نکرده و با این پای بوگندویت روی فرش‌های جهاز من نیا، انگار سر لج افتادم و دیگر همان هفته‌ای یکی دو بار را هم پای لخت توی کفش می‌کنم. خیابان قفل قفل شده. ماشین‌ها حتی یک سانتی متر هم در دقیقه جلو نمی‌روند. دست راست خیابان پر شده از مسافرهایی که کسی سوارشان نمی‌کند. بعضی هایشان جوری نگاهم می‌کنند که یعنی تو را به خدا من را هم سوار کن. اما غیرممکن است. با آن لباس‌های خیسشان تمام صندلی ماشین را به گند می‌کشاند. آن وقت بعد رفتنشان باید با دستمال بیفتم به جان صندلی و تازه آخر سر رد خیس وجودشان برای همیشه روی صندلی ماشین باقی می‌ماند. رویم را می‌کنم آن طرف که نگاهشان را نبینم. دست چپ خیابان روبه رویم، پارک کوچکی زیر باران تنها مانده. معلوم است بچه‌ها با اولین قطره‌ی باران تنه‌ایش گذاشته‌اند. باد تاب کوچک وسط پارک را تکان می‌دهد. زمین بازی پر شده از شاخه‌های کوچک و بزرگ لخت که باران از درخت‌ها جدایشان کرده. محاسبه‌ی اینکه چند سال است سوار تاب نشده‌ام را صدای باز شدن در ماشین، نیمه‌کاره می‌گذارد. زنی با روسری بته‌جقه و مانتوی قهوه‌ای سوار ماشینم می‌شود. بوی سیب کال می‌دهد. قوس چشم‌های درشتش آن قدر زیاد است که اگر کمی بیشتر بود شبیه لوزی می‌شد. آن قدر خیس شده که وقتی روی صندلی می‌نشیند آب مثل رگبار از تنش روی صندلی می‌ریزد. کف پوش ماشین چند ثانیه بعد از سوار شدنش پر از آب می‌شود. انگار خیلی با درماندگی نگاهش کرده‌ام؛ چون با ته‌لهجه‌ی اصفهانی می‌گوید: «بیخشید خیلی خیسم نه؟» زبانم قفل شده. می‌خواهم بگویم مسافرکش نیستم اما نمی‌توانم. شاید هم سینه‌های خوش‌فرمش که از زیر مانتوی خیس خودنمایی می‌کنند مرددم می‌کند.

ادامه می دهد: «ببخشید روی قاعده نباید این قدر خیس می شدم اما موقع پایین اومدن چترم پاره شد و دیگه نتونستم روی سرم نگهش دارم. انداختمش تو جوب.» و اضافه می کند: «تقصیر این باده! قرار نبود این قدر شدید باشه، البته آسمون شهرتونم خیلی مشکل داره. همیشه آدمو گول می زنه. از اون آسمونای شکاکه. هیچ وقت باورش نمی شه که قراره ابری شه. همیشه غافلگیر می شه. طفلی موشای جوب که چتر خورد تو سرشون.»

جوری صحبت می کند که لهجه اش را بیوشاند؛ اما آخر جمله ها از دستش درمی رود و لهجه اش که اتفاقاً برایم دلنشین است بیرون می افتد. چانه اش گرم شده. انگار فهمیده از حرف زدنش لذت می برم: «می دونی من رنگین کمونم. هر جایی که آدماش رنگ یادشون بره من می رم اونجا. واسه همینه که خیلی کم منو می بینن. چون آدما همیشه رنگ یادشون می مونه. باید به موشا هم غذا بدم. آخه گناه دارن. بارون که می زنه آب می ره تو لونه هاشون. همیشه منو زودتر می فرستن پایین با اینکه کارم آخر همه س. بیشتر وقتا هم موقع پایین اومدن لای همون ابرا می مونم. اما امروز از شانس بدم از آسمون افتادم پایین. گفتم که آسمون شهرتون خیلی لعبته. همیشه بازی داره.»

طرز حرف زدنش مثل دخترفراری هاست. آن سال که رفیقم توی پارک با یکی از دخترفراری ها رفیق شده بود و آورده بودش توی جمعمان هم همین طوری بود. دخترک بوی نا می داد و تمام لباس هایش از بس شسته بودشان داشت پاره می شد. آن وقت می گفتم من دختر وزیر نفتم. همه شان همین طوری هستند یا خیلی توی رؤیاهایشان غرق اند یا دروغ می بافند که کسی سمتشان نیاید. این یکی که دیگر اصفهانی است و حتماً پیش خودش این طور فرض کرده که با این کارش دیوانه

حسابش می‌کنم و کرایه هم نمی‌دهد؛ اما یک‌جوری معصومانه حرف می‌زند که آدم دلش می‌خواهد دروغ‌هایش را باور کند. اصلاً شک می‌کند نکند راست بگوید؟

رو برمی‌گردانم و سعی می‌کنم این بار کامل نگاهش کنم. او هم چشم می‌اندازد توی چشمم و به وراجی ادامه می‌دهد: «اصلاً رنگین‌کمون شدن کاری نداره. همچنین که بارون کم می‌شه یه هو بخار می‌شی می‌ری بالا. ولی پایین اومدن خیلی سخته. مخصوصاً جایی که آدماش خیلی وقت باشه رنگ از یادشون رفته باشه. جایی که موش‌ها سیر باشن. شهرهایی که آدماش همه‌چیو سیاه می‌بینن. حتی یه بار یه شهری رفتم مجبور شدم قبل از بارون برم پایین. نزدیک بود همه ببینن منو. شانس آوردم موش‌ها ریختن بیرون همه‌چی ریخت به هم.»

هرچه به غروب نزدیک می‌شویم ترافیک کمتر می‌شود. حالا ماشین‌ها ثانیه‌ای یک سانتی‌متر جلو می‌روند. به حجم آبی که دوروبرش روی صندلی ریخته نگاه می‌کنم و چندش می‌شود. چشم لوزی شروع می‌کند به صداهای عجیب‌غریب درآوردن. نگاهش که می‌کنم می‌گوید: «موقعی که بارون کم می‌شه باید یواش‌یواش آماده شم. نه که یه هو بخار می‌شم، نباید نفس بکشم یا حرف بزنم. اون‌جوری رنگام کم می‌شه. دیدی که بعضی رنگین‌کمون فقط قرمز مشکی هستن. این واسه اینه که موقع بخار شدن داشتن نفس می‌کشیدن، اما بعضی وقتا که سیگار می‌کشم می‌رم بالا نمی‌دونم چی می‌شه خیلی خوشگل می‌شم. همه نیگام می‌کنن و با انگشت نشونم می‌دن. همه‌ی عشق رنگین‌کمون بودن همینه که همه نیگات می‌کنن. آخ نمی‌دونی چه حالی به آدم می‌ده.»

از شدت باران کم شده. تمام خیالاتم درباره اش با این خل و چل بازی هایش نقش بر آب شد. کاش زودتر پیاده بشود. ترافیک آن قدر کم شده که دیگر نیست. آخر خیابان توی غرب، آسمان دارد باز می شود و ابرها کم می شوند. نور غروب کم کم جایش را توی شهر باز می کند. چشم لوزی چند متری به میدان مانده ناگهان داد می زند: «آقا نگه دار من پیاده می شم.» از خدا خواسته ترمز می کنم. از ماشین که پیاده می شود سرش را لای در می کند و می گوید: «تو هم مثل من هفت رنگی. خدا فظ.» در را می بندد و قبل از اینکه ببینم بخار می شود یا نه، بین سیاهی آدم هایی که به سمت ایستگاه مترو می روند گم می شود.

نگاهی ناامید به صندلی خیس می اندازم. حس می کنم پایم آتش گرفته. از زیر زانویم تا کف پایم شروع می کند به خاریدن. پایم را توی کفشم می چرخانم. ساق هایم را به هم می کشم تا خارش لعنتی تمام شود. اما لحظه به لحظه بیشتر می شود. به پایم نگاه می کنم. یک جوراب پشمی هفت رنگ ساق بلند تا زیر زانویم را پوشانده. ماشین را کنار می زنم و آن را از پایم بیرون می آورم بلکه خارش پایم آرام شود. هنوز این یکی را درنیاورده دوباره یکی دیگر روی پایم کشیده می شود. آن قدر حواسم پرت جوراب درآوردن می شود که یادم می رود به آسمان نگاه کنم و ببینم از بالای مجسمه ی میدان تا آخر آسمان بالاخره رنگین کمان پیدا می شود یا نه.

قاب عکس خالی

هر کاری می‌کنم دامنم بالا می‌رود و شکمم معلوم می‌شود. مردها وسط زیرزمین مدام دولاوراست می‌شوند. سیاهی‌ها را از روی زمین برمی‌دارند و به دیوار می‌چسبانند. بابایی تسبیحش را دور می‌چسپاند و فرش قرمزها را کنار زده و زیرشان را جارو می‌کند. پشتش آن‌قدر دولاست که اگر دسته‌ی جارو کوتاه هم بود راحت می‌توانست جارو کند. هر چند قدم که جارو می‌کند یک دستش را پشت کمرش می‌گذارد، دست دیگرش را روی سینه‌اش. بعد انگار عروسکش را گرفته باشند بغض می‌کند و می‌گوید: «سلام بلیک یا آقا عبدالله!» روی صندلی گنده‌ی پله‌دار روبه‌روی من عکس پدر بابایی خوابیده. از کنار دست مادر جعبه‌ی سوزن طلایی‌ها را یواشکی برمی‌دارم و همان‌طور که از صدای تکان دادنش کیف می‌کنم، از روی پله‌های صندلی بزرگ که همیشه آقا رویش می‌نشیند بالا می‌روم و عکس پدرجان بابایی را برمی‌دارم و با دامنم تمیزش می‌کنم. قاب عکس بوی شله‌زرد می‌دهد. دوباره شکمم معلوم می‌شود. مامانم رویش را می‌گیرد و از کنار مردها رد می‌شود می‌آید پیشم. الان حتماً دعوایم می‌کند که چرا شکمم معلوم شده؛ اما چیزی بهم نمی‌گوید و لپم را محکم می‌کشد و می‌گوید: «قربون دختر مهربونم برم.» بعد قاب عکس را از من می‌گیرد و می‌رود پشت‌به‌دیوار بغل مامانی

و زن دایی موبور و خاله هایم می نشیند و با هم استکان چایی ها را برق می اندازند. هرچه التماس کردم به من استکان ندادند. مامان، پدرجان بابایی را به دیوار تکیه می دهد. پدرجان بابایی حالا صاف زل زده توی چشمم. برایش زبان درمی آورم و رویم را برمی گردانم. بسته ی سوزن طلایی ها را برمی دارم و تکان می دهم. صدایش مثل جغجغه است. انگار یک عالمه برنج را توی بسته ریخته باشند. آن قدر از این صدا خوشم می آید که دهانم را جلوی بلندگو می گیرم و آواز می خوانم: «کبوتر ناز من تنها نشسته.» دایی نگاهم می کند. بدوبدو می آید طرف صندلی پله دار و بسته ی سوزن طلایی ها را از دستم می کشد و می گوید: «این پونزا دست توئه وروجک؟ یه ساعته دارم دنبالشون می گردم.» بعدش پشت بلندگو داد می زند: «نزهت! بیا بچه تو جمع کن.» مامانم به دایی می گوید: «چشم آفاداداش، چشم. قربون اون صدای مردونه ت!» آن وقت عصبانی می آید و دامنم را محکم پایین می کشد و دستم را می گیرد و می برد کنار خودش می نشاند. مامانی به بابایی نگاه می کند و یواشکی می گوید: «نیگاش کن! کمرش صاف نمی شه داره جارو می زنه! بعد من باید همه ش از توی رختخوابش پوست تخمه جمع کنم.» زن دایی ام موهای بورش را زیر چادر برمی گرداند و یک جوروی من را نگاه می کند. انگار فهمیده موبایلش را یواشکی برمی دارم و آلگی بلد بازی می کنم. آن وقت در گوش مادرم می گوید: «این داداشت هم همیشه صدایش روی کوچیک تر از خودش بلنده.» تا مامانم رویش را می کند آن ور که جوابش را بدهد، یک استکان از سینی کنار دستم برمی دارم و نگاهش می کنم. پیف پیف چقدر کثیف! دامنم را می کنم توی استکان تا تمیز تمیزش بکنم.

مامانم می‌گوید: «باز گلی به گوشه‌ی جمالش اومده داره کمک می‌کنه. بابای بی‌مسئولیت این که معلوم نیست کدوم گوریه. بهش هم نمی‌شه حرف زد. همه‌ش باید ازش تعریف کنی قربون صدقه‌ش بری. وگرنه رختخوابشو ازت جدا می‌کنه.»

مامانی چادرش را جلوی صورتش می‌گیرد. یواش دستش را می‌کند توی پیرهنش و لای سینه‌اش را می‌خاراند و انگار بیست دست پشت سرهم گل یا پوچ باخته باشد، به مامانم می‌گوید: «همه‌شون همین‌طورن. فقط هیکل گنده کردن.»

استکان را بالا می‌آورم و از پشتش مردها را می‌بینم که مدام وسط زیرزمین دولاراست می‌شوند. از پشت شیشه‌ی تمیز استکان آن‌قدر کوچک شده‌اند که می‌توانم مثل تکه‌های نرم و سبز ولکی که دور از چشم مامان از دماغم درمی‌آورم، لای انگشت‌هایم بگیرمشان و اگر دلم خواست له کنم.

بعضی گنجشک‌ها گیل‌اس نخورده پرواز می‌کنند

تاری سایه‌ی دیوارهای اتاق تنگ گوشه‌ی باغ تابیده توی صورتم. عکسم توی تیغ افتاده. باد پس کله‌ام می‌زند. درد می‌پیچد توی سرم. قلاب می‌گیرد برای درد قبلی که جاهای فتح‌نشده‌ی مغزم را پر کند. دردی که قیچی باغبان را به یاد دسته‌گل روی موکت سوخته می‌آورد. باد بوی برگ گردو می‌دهد. بوی درخت گردوی سرمازده‌ی باغ پدر بزرگ را. مثل طفلی که تازه عقل برس شده باشد و دستش را جلوی عورتش گرفته باشد، برگ‌هایش بی‌ثمری‌اش را پوشانده‌اند. بوی گردو می‌پیچد توی اتاق تا بوی دسته‌گل را خفه کند. دسته‌گلی که بوی گوشت لخم می‌دهد، بوی قصاب‌ها را بوکه دوفلور*. بوکه دوفلور... یکی انگار برای گنجشک‌ها در صور دمیده. باغ پدر بزرگ را مثل خاکستر آتشفشان پوشانده‌اند. گیل‌اس‌ها را نشان کرده‌اند. هزارهزار نوزاد شیرخواره در بغل مادر جذام گرفته‌اند. باد بوی تیغ را بلند می‌کند. عطش خون را. باز مانده پنجره. توری پاره شده و مثل مادری که بغل باز کرده باشد، انتظار می‌کشد. گنجشکی رمیده از گله می‌آید زیر شیروانی، بالای پنجره. قصد می‌کند توی اتاق بیاید از همان پارگی. تیزی آهن تش را می‌خراشد. توری بغلش می‌کند. توی پارگی گیر می‌کند. خون خون خون. صدای تن زخمی گنجشک می‌چکد روی سفیدی پرده. گنجشک نیمه‌جان و زخمی توی دست پسر خاله تقلا می‌کند.

تیرکمانش مبهوت مانده توی دستم. زهره ندارد سر گنجشک را بکند. مادر بزرگ می‌خواهد سرگنجشکی درست کند. ما گنجشک زده‌ایم. ما؟ نه، پسر خاله زده. جرئت سرکندنش را ندارد. بیچاره پرنده. چشمانش جان ندارد. نه باز نه بسته. زور پلک زدن ندارد. گنجشک کبابی طعمش حرف ندارد. طاقت گنجشک برای مردن طاق شده. سرش را می‌چرخانم. چشمش می‌چرخد. می‌کنم. خون گنجشک، شتک می‌زند توی صورت پسر خاله. آسمان را صدای صیحه‌ی گنجشک می‌بلعد. جانش می‌چرخد و می‌چرخد. آخرین جرعه‌ی جانش می‌پرد و جفتش را روی درخت گردو پیدا می‌کند. جفتش می‌آید. بوی خون آشنا شنیده. درمانده، پرهایش رگبار می‌زند بالای سرمان. تیرکمان را از دست خونی پسر خاله می‌کشم. تیرکمان سنگ را بغل می‌کند. می‌کشم. آن یکی گنجشک هم ولو می‌شود. خاک فرومی‌رود توی چشم‌هایش. خون خون خون. پسر خاله تیغش را توی جیبش می‌گذارد. سر کندن گنجشک تیغ نمی‌خواهد.

تیغ را می‌چرخانم توی دستم. برمی‌گردانم به بالا، به پایین. دستم تشنه، تنم تشنه، آدم‌های زندگی‌ام مثل بوسه‌ی پسر خاله پشت شیشه‌ی ترمینال فرودگاه، مثل صفورا* که بکارت شناسنامه‌ام را دزدید، معلوم نیست کجا گم شده‌اند. دلم برای تمام رفتن‌هایشان تنگ شده. شناسنامه‌ام را لیز می‌دهم زیر مدارک صفورا. مانتو زرد، روسری زرد. لاک انگشتش زرد لیمویی است. همه چیزش جز خنده‌هایش عوض شده. همان خنده‌هایی که از پشت شیشه‌ی روسری فروشی بوی گریه می‌داد. همان خنده‌هایی که روسری می‌فروخت به تازه‌به‌دوران‌رسیده‌های سر پل تجریش. دفتردار شناسنامه‌ها را باز می‌کند. قیافه‌اش به چلچله‌ای چاق می‌ماند که ریش دوره‌ی ملکه ویکتوریا داشته باشد. نگاهش شخم می‌زند صفورا را. چشمش از

صفورا سر می خورد به در. دم در پسرخاله یک دست دسته گل، دست دیگر یک سطل زرد ایستاده. چقدر پدر بزرگ شده. انگار روح دیده باشم بغلش می کنم. زیر گوشم می گوید: «خبر حمام رفتت را که شنیدم بلیط گرفتم.» دستش را می مالد به گردنم. مور مور می شوم. سطل را می بینم. گنجشک سرکنده تویش زبانه می کشد. از لای عطر فرانسوی یقه اش می خندد، می گوید: «عادت بچگی است. کاریش نمی شود کرد.» رو به صفورا می کند. دسته گل را به دست های اکیلل پوشش می دهد. دندان های صافکاری شده اش بیرون می زنند. می گوید: «بوکه دوفلور مادمازل. دسته گل تقدیم شما دوشیزه خانم.» دسته گل بوی گوشت می دهد. بوی یک سطل گنجشک سرکنده. صفورا دسته گل را در آغوش می گیرد و چشم های پسرخاله دودو می زند... توری سیمی تن گنجشک را تنگ تر بغل می کند. بال می زند و بال می زند. خون خون خون. بوی گوشت لخم می آید. بوی قصابی، بوکه دوفلور. بوکه دوفلور. تیغ را می چرخانم. روی صورت بی جان تیغ، افتاده تصویر محو صورتم. صورت تیغ را زخم کرده. انگار دست برده باشد توی بکارتش. چشم هایم توی تیغ معلوم نیست... چشم هایم به دهان زن مانده. عکس شش در چهارم توی دستش می لرزد. نگاهم می کند. وسط مهمانی از هرکسی عکس توی جیبش داشته گرفته. از روی عکس عاقبت را می گوید. کل بچه ها چمباتمه زده ایم دوروبرش. به دست های تیرکمانی پسرخاله زل می زند. هاله ای نگاهش از صدایش رنگی تر است. انگار با دست های پسرخاله حرف می زند: قصاب می شوی. درس مهندسی می خوانی از فرانسه، اما قصاب می شوی، بالای شهر دکان می گیری. بعد نگاهش را بالا می آورد و بلند می گوید: «قصاب گنجشک دزد!» نوبت من می شود. چشمش بین من و عکسم آونگ می زند. می لرزد. اشاره می کند جلو بیا. سرش بوی حنا می دهد، دهانش بوی بنفشه. نفس

گرمش توی گوشم زمزمه می‌کند: «چشم‌های گرسنه‌ای داری؛ اما هیچی نمی‌شوی. تنت تا آخر عمرت له‌له می‌زند. تشنه می‌مانی.» عکس را می‌مالد روی سبزه‌ی کم‌پشت روی صورتش. تشنه می‌مانی. تشنه می‌مانی...

هرچه گنجشک بیشتر بال می‌زند توری سیمی تشنه‌تر می‌شود تا خودش را فروکند در تنش. باد از پنجره که می‌گذرد گرم می‌شود، اجاق می‌شود و توی اتاق می‌چرخد. می‌چرخد. آتشم. تشنه اما شیر آب آشپزخانه می‌غرد و نصفه‌نصفه آب را تف می‌کند توی سینک. آب زنگ‌زده نای سیراب کردن ندارد. زیرپیراهنم مثل مار پیچیده دور تنم. خفه‌ام می‌کند. دست می‌اندازم به یقه‌ام پاره‌اش می‌کنم، جرواچرش می‌کنم. می‌سوزم. لباسم به تنم سنگینی می‌کند. جنازه‌ی لباس‌هایم را پرت می‌کنم جلوی در آشپزخانه. باغ نعره می‌کشد. درخت‌ها آلت تشنه‌شان را می‌تپانند توی تن خاک. پخش می‌شوند زیر پوستش. باغ غریبانه فریاد می‌کشد. درخت‌ها با آلت‌های هزارسرشان شیرهای جان باغ را می‌مکند. آلت‌م افتاده بیرون. حجم چروکیده‌ی وارفته‌اش سرش را گذاشته روی دستش. به خواب هزارساله رفته. با لب‌ولوپچه‌ی آویزان زیر زبری موهای فرخورده گم شده. بلند شدن را یادش رفته. دیگر ستون فقرات ندارد. یک دستم روی بیضه، دست دیگرم آلت را می‌گیرم. می‌کشم. می‌کشم. پوستم مثل بتونه ترک می‌خورد. شیر آب بسته نشده، صدای چک‌چک آب از آشپزخانه می‌آید. گنجشک دیگر نای بال زدن ندارد. خون خون. لای ترک‌های سر آلت‌م خون پخش می‌شود.

چک چک چک چک چک. شیر حمام نیمه‌باز مانده. حوله‌ی صفورا افتاده روی تخت. لباس عروس دستش را روی زانو گذاشته و به دیوار تکیه داده. گوشه‌گوشه سنباق سر افتاده روی زمین. یک تکه موی مصنوعی بزرگ مثل سنده

باقی مانده کنار بالش. کنارش یک تکه پارچه‌ی سفید. صفورا صفورا صفورا کجاست. با لباس عروس توی بغلم بود. از دم در خانه تا اتاق خواب مثل راننده‌های ناشی به هزار جا کوبیده‌مش. صفورا داغ نفس می‌کشید. صفورا گرسنه بود. چشم‌هایش مثل میخ می‌رفت توی تنم. اتاق خواب می‌چرخید. چراغ خواب با تاریکی یکی‌به‌دو می‌کرد. روی تخت پریدم لای پایش را باز کردم. آلت‌م بیرون نیامده شورتم را پاره کرده بود. لب‌های صفورا مزه‌ی گیلای‌های باغ پدر بزرگ را می‌داد. چشم‌هایم را به چشمش تکیه دادم. صورت‌به‌صورت بودیم. پوستش مثل پر فرشته‌ها روی تنم افتاده بود. لبش را نفس کشیدم. سلول سلول بدنم با دهانش یکی شده بود. همه‌ی خواستم توی آلت‌م جمع شده بود. فرو کردم، کمرم پیچ و تاب می‌خورد. صفورا خودش را چسبانده بود به وجودم. همه‌ی صفورایی‌اش می‌چاله شده بود روی آلت‌م. چشم‌هایش بیرون زده بودند از حدقه، می‌رقصیدند. ناخن‌هایش کمرم را می‌خراشید. دهانش را به دهانم چسباند انگار بخواهد رمز زندگی‌اش را به شش‌هایم بپسارد. نفسش تا ته سینه‌ام را سوزاند. انگار نفس آخرش باشد. گوش‌هایم داغ شد. انگار توی تنم هزار پرنده پرواز کنند. دیگر صفورا را نمی‌دیدم. توی سیاهی صدای گنجشک می‌آمد. جیک جیک جیک‌شان تمام دنیا را برداشته بود. چراغ خواب تکان می‌خورد. خودم را نمی‌فهمیدم. آلت‌م را نمی‌فهمیدم. سوخته بود، رفته بود. انگار توی تن صفورا حل شده. حالی نبود. خیس شدنی نبود. کلافه و ناکام صدای گنجشک می‌شنیدم: جیک جیک جیک جیک. چک چک چک صدای شیر حمام می‌آید. گنجشک‌ها اتاق خوابم را تسخیر کرده‌اند. صفورا کجاست. صفورا کجاست. دستمالی که باید خونی باشد، سفید سفید کنار حوله‌ی صفورا روی تخت افتاده... خون خون خون. گنجشک نیمه‌جان شده. پرواز یادش رفته. سیاهی چشم‌هایش اتاق را پر کرده. توری انگار کامل شیرهی جان پرنده را

کشیده باشد، اذن رهایی می دهد. گنجشک نیمه جان از بالای پنجره پرت می شود جلوی پایم روی موکت نیم سوخته. چشم هایش بسته است، بوی خون می آید. بوی بوسه ی ممنوع ترمینال فرودگاه. بوی عطر فرانسوی. صفورا نیست. بوکه دوفلور، بوکه دوفلور. پسر خاله نیست. دل گنجشک پف کرده. یعنی چند تا تخم توی شکمش عقیم شده؟

پرنده را از روی زمین برمی دارم. خورش با تقاله ی گیلای روی نوکش یکی شده. سرش را می چرخانم. می کنم. سرش را توی جیبم می گذارم. تنش را پرت می کنم روی موکت سوخته. دسته گل با خون گنجشک غسل می کند.

*صفورا: گنجشک ماده

*بوکه دوفلور: به فرانسوی یعنی دسته گل

مرد نمکی

پس ادو به پشت سر نگاه کرد و ستونی از نمک شد.

آن قدر انعکاس چنار میان سال وسط حوض سنگی مسجد سپهسالار قشنگ است که درد انگشت اشاره ام پاک از یادم می رود و وقتی آن را برای چاق سلامتی با رشته های نور پهن شده توی حوض از لای شکاف باریک نورگیر خشتی رد می کنم به گوشه ی مربع شکل شکاف می گیرد و درد، خدا حافظی ام را نیمه کاره می گذارد. حالم خوش نیست. وسط شبستان هرچه سجده کردم یک قطره اشک از چشمم پایین نیامد. انگار این روز آخری خدا هم بعد چهل سال پشتم را خالی کرده. از جلو خان مسجد که بیرون می آیم با گربه ای ابلق چشم تو چشم می شوم. تخم جن انگار چشمش می افتد به گوش شکسته ام. براق می شود و موهایش سیخ می شود و خرناس می کشد. حاج ننه می گوید: «دندان قروچه کردن گربه شگون ندارد. اگر بود الان لاحول و لاقوه می خواند دور سرم فوت می کرد. هرچه بادا باد. این روز آخری، کمرگیری آخری، فلان خرافه و موهوم پیرزن ها. از اینجا تا جلوی در مجلس شورا هزار و صد تا کاشی کج رفته توی خاک. هر بار که از اینجا رد می شوم می شمرم. صدایی تازه و دورگه از نخ کاشی ها بیرونم می آورد.

- سلام پهلوان! دست علی به همراهات. سرافرازمون کنی به حق قمر بنی هاشم.

دستم را می‌گذارم روی سینه گردنم را خم می‌کنم و جواب پسر پاپتی را می‌دهم. من هم همین‌طور بودم. تمام دلخوشی‌ام معاینه‌ی افتادگی پهلوان‌ها بود. دستم روی سینه زق‌زق می‌کند. دیشب موقع بیرون آمدن از گود نمی‌دانم چه مرگم شد پایم سر خورد و دستم روی پله‌ی گود برگشت و شب قبل از کشتی دستم را گذاشت توی پوست گردو. به نگارستان نرسیده یک چشم‌بادامی پت‌وپهن جلوم سبز می‌شود. کلاه سفیدش مثل فصله‌ی کبوتر دور سرش حلقه زده. ابروهایش کمانی است. آن وقت‌ها که زخم بر رویی داشت عاشق ابروی کمانش بودم. کنار چشم‌بادامی قلمبه دیلماج لفظِ قلمش ایستاده. از آن بچه‌مزلف‌هاست. با هم تودماغی و پر از ق ق چند کلام به زبان فرنگی بلغور می‌کنند. مردک چشم‌بادامی نیشش باز است و مدام تا دم بیضه‌هایم خم می‌شود. دیلماجش با آن سبیل نازکش که انگار با وسمه پشت لبش کشیده، شروع می‌کند به افاضات: «جناب پهلوان موسیو اینووه از بلاد جاپون مهمان سخاوت ظل الهی هستند. در عمارت گلستان خبر رسید که در تدارک کشتی هستید، آمدند از شما فوتوگرافی کنند. بعد به بساطی که چند قدم آن طرف‌تر برپا کرده اشاره می‌کند. جاپونی دست در جیب بالاپوش زلم‌زیمبودارش می‌کند. کاغذی بیرون می‌آورد و دوباره در گوش دیلماج ریقونه‌اش فرنگی قرقره می‌کند. بچه‌مزلف کاغذ را از او می‌گیرد و در چشمم زل می‌زند: «موسیو تمایل دارن که همه‌ی افعالشون بر پایه‌ی قانون باشه. این کنتراکت رو تهیه کردن تا فوتوگرافی بر مبنای رضایت جناب پهلوان باشه.» ابروی کمان ژاپنی باز چشمم را حبس می‌کند. وسط این قیل‌وقال مسابقه‌ی آخر عمرم همین جنگولک‌بازی‌ها را کم دارم. می‌پرسم: «کنتراکت دیگه چیه پسر جون؟» صدایش زنانه می‌شود و زیرلیبی می‌گوید: «جناب پهلوان، یک سیاهه است مثل قباله‌ی نکاح. موسیو قصد کردن از شما اذن بگیرن برای فوتوگرافی. کاغذ را می‌گیرم و آن

را چهارتا می‌کنم و در جیب قبایم می‌چپانم. درد دوباره تا سر ترقوه‌هایم را گاز می‌گیرد. از پشت شانه‌های دیلماج میدان نگارستان را می‌بینم. دورتادورش را سایه‌بان علم کرده‌اند. آن بالا نایب السلطنه روی کرسی مخصوصش چنک زده و عصایش را زیر سبیلش گرفته. پایین پایش یفرم ارمنی و سید محمد رضوی جلوس کرده‌اند. تنها چیزی که این دورا کنار هم نشانده قصد کله‌پا کردن من است. سربند غائله‌ی مشروطه که به گوششان رسید به بیت شیخ فضل‌الله رفت و آمد کرده‌ام همتشان را صرف کردند تا اسمم از دایره‌ی پهلوان‌های تهران پاک شود. به اسم تجلیل تحلیل‌م می‌برند. مبارزه با این غول ترک را برایم لقمه گرفته‌اند که پشتم به زمین برسد و دیگر روی سر بلند کردن نداشته باشم. زیر آفتاب بی‌زور اول فروردین مردم دورتادور میدان را قرق کرده‌اند. بساط زنگ و ضرب مرشد را چیده‌اند کنار توپ دوره‌ی ناصری. وسط میدان را خاک کشتی پر کرده‌اند. دو تا سیاه کنار میدان معرکه گرفته‌اند و فقهه‌ی ملت در معیت گردوخاک دورشان پخش شده. قبایم را بیرون می‌آورم و روی سکوی اول میدان پرت می‌کنم. پاچه‌ام را تا سر زانو بالا می‌دهم. پا به میدان می‌گذارم. مرشد به دیدنم گلویش را پاره می‌کند: «سلامتی پهلوان صلوات.» و محمد و آل محمد آسمان آبی و بی‌ابر بالای سر را پر می‌کند. نایب السلطنه کلاهش را با عصا قد نیم‌بند انگشت بالا می‌برد. هرکه جلوس کرده قیام می‌کند. مرشد دست به زنگ می‌برد و می‌گوید: «اول فتح است بسم الله الرحمن الرحیم.» بعد شروع می‌کند به شعر خواندن و آخر سر اسم مرا می‌برد و می‌گوید بر سر بازوبند جهان‌پهلوانی با تایماز پهلوان عثمانی سرشاخ می‌شویم. آن وقت جلو می‌آید و دستم را توی دست تایماز می‌گذارد. گراورش را در مطبوعه‌ی تربیت دیده‌ام. ریشش مثل رستم تا بالای سینه‌اش می‌رسد. چشم‌هایش آدم را ریشخند می‌کند. یک سروگردن از من بالاتر است. زمین را می‌بوسم و دست به

دستش می‌دهم. نالوطی انگار ناموسش را دزدیده‌ام چنان فشاری به انگشت معیوبم می‌آورد که چشمم سیاهی می‌رود. هرچه می‌کنم به روی خودم نیاورم نمی‌شود. شستش خبردار می‌شود که انگشتم مرخص است. دست چپم را به سرش می‌کوبانم و دستم را آزاد می‌کنم. با دستش مثل پتک به سرم می‌کوبد. قدیم‌ها که سرم پرمو بود دست حریف توی موهایم گیر می‌کرد و ضربش گرفته می‌شد. دست می‌برم به سمت صورتش چنان کف‌گرگی می‌زنم که گردنش می‌چرخد و ریشش کنار می‌رود و خال روی گردنش پیدا می‌شود. گر می‌گیرم. حاج‌ننه اسفند دود می‌کند. می‌چرخم. می‌چرخم. دورش می‌چرخم. چارقدش را می‌بوسم. مکتب کنار جو. روز اول. بقچه‌اش را روی چوب بسته. صورتش مثل نقاشی رضا عباسی است. حاج‌ننه اسفند دود کرده. دو تا سیب توی جیبم گذاشته‌ام. صدای ملا توی حیاط پیچیده. نگاهم می‌کند. گردنش خال دارد قد فندق. ابروهایش کمانی است. چوب فلک قد کمان است. می‌چرخم و می‌چرخم. اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. می‌چرخم و می‌خندم. نگاهم می‌کند می‌خندد. سیب از توی جیبم بیرون می‌افتد. صورتش بوی سیب می‌دهد. مد را بکشم، جزم را بر هم زنم، تشدید را سخت بخوانم. ملا داد می‌زند. می‌خندم. می‌خندد. سرگیجه. پهن جو می‌شوم. حاج‌ننه لقمه قاضی کرده. نبردم. حاج‌ننه می‌خواند:

هر که دارد خال گردن

آن نشانش دزدی کردن

سیب سیب سیب می‌خواهم. لجن صورتم را می‌گیرد. یک زَبَر، یک پیش. زانویم را خون... دستش مثل مرده‌است. جلو می‌آورد. چشمش نگران است. چشمم آواره‌ی صورتش می‌شود. الف همزه را به جای الف بشناسم، دستش را می‌گیرم. می‌کشد. می‌گیرد. بغلم می‌کند. توی حوض پرتم می‌کند. می‌ترسم.

خیس می شوم. لرز می کنم. پاک می شوم. دستم را می گیرد داغ می شوم. بوی سیب
 می دهد. صدای سیب می دهد. داغ است، داغ است. خالش قاعده‌ی یک فندق
 است. مرشد می خواند. می چرخد می چرخم. خالش را می بینم داغ می شوم.
 می چرخد. صورت به صورتش می گذارم. سیب چانه‌اش را می بوسم. خالش را
 می بوسم. دستم را می گیرد. مست شده. مست شده. حاج‌ننه می گفت شراب
 می خورد. خالش را می بوسم. دستم را می برد توی شلوارش. دود از کنده بلند
 می شود. می چرخم می چرخم. میل می کشم میل می کشم. مرشد می آید. میچ میچ
 میچ می گیرد. مرشد چوب می زند. دستش را چوب می زند. خالش را چوب می زند.
 بچه‌اش را به چوب بسته. روی کولش گذاشته. حاج‌ننه نفرین می کند: «بچه‌یتیم
 گیر آورده‌ای؟» بچه‌به‌کول می رود. از زورخانه می رود. از محله می رود. از شهر
 می رود. بچه‌ها سنگ می زنند. من باید گل پرتش کنم. سنگ می زنم. سنگ می زنم.
 دستم انگار آتش گرفته. تیر می کشد. درد توی جانم می پیچد. تایماز راهش را یاد
 گرفته. انگشت معیوبم را نشان کرده. آسمان را ابر برمی دارد. ابرها مثل لشکر روس
 و فرانس آسمان را پر کرده‌اند. نزدیک زمین شده‌اند. یک جوری روشن و نورانی‌اند.
 انگار دیو سفید دارد از آسمان روی زمین نازل می شود. باد میدان نگارستان را
 برمی دارد. نزدیک است سایه‌بان‌ها را بکند و به هوا بفرستد. نه، تایماز نباید پشتم
 را به خاک برساند. دوباره به صورتش می زنم و خال سیاهش را می بینم. دور هم
 می چرخیم. به نفس نفس افتاده‌ام. به لای پایش نگاه می کنم. دلم ضعف می رود
 برایش. آب دهانم را قورت می دهم. دست می اندازم و تنبانش را جر می دهم.
 دم‌ودستگاهش بیرون می افتد. چشمم به اشتها می افتد. نه، این غول ترک نباید پشتم
 را به زمین برساند. دوباره انگشتم را آب‌لمبو می کند و درد با لذت یکی می شود.
 قلقلکم می آید. پایم را جلو می آورم که مثلاً لنگش کنم. باران شروع می شود. انگار

در آب انبار باز شده باشد، قطره‌های باران به قاعده‌ی فندق از صورت دیو سفید ول می‌شود روی زمین. تایماز با دست مردانه‌اش پایم را می‌گیرد. تمام زیر پایمان گل شده. می‌چرخد و قوس می‌کند و به پشت می‌رود. خاکم می‌کند. با صورت به زمین می‌خورم و عرق با گل یکی می‌شود. رویم می‌خوابد. درشتی آلتش را پشت احساس می‌کنم. انگار آب روی آتش باشد. تنم یخ‌دربهشت می‌شود. انگار آتش باشد. تنم داغ می‌شود. تمام دهنم را گل برداشته. دوباره انگشتم را فشار می‌دهد. تنم را خوشی مسخر می‌کند. مرشد می‌آید و تایماز را از روی تنم بلند می‌کند. از فرق سر تا نوک پا حسرت می‌شوم. دست می‌اندازم و تنبان پاره‌اش را پایین می‌کشم. ولوله میدان را برمی‌دارد. نایب‌السلطنه توی صورتم چشم‌غره می‌رود. یفرم‌خان رنگش مثل میت شده. سیدمحمد یزدی عمامه‌اش را روی سرش مرتب می‌کند، بلند می‌شود و می‌آید سمت من. به‌دو می‌آید. با من کاری ندارد، عبایش را روی دم‌ودستگاه تایماز می‌اندازد. بلند می‌شوم. با قدم‌های آهسته از میدان بیرون می‌آیم. موسیو جاپونی با چشم‌های ورقلمبیده جلو می‌آید و قلم دستم می‌دهد. قبایم را برمی‌دارم و زیر شیروانی عمارت مجلس می‌روم. موسیو موی دماغ شده رهایم نمی‌کند. دوباره قلم را به‌طرفم می‌گیرد. خودم را با قبایم خشک می‌کنم. کاغذ را از جیب می‌آورم بیرون. به کاغذ زل می‌زنم. دستم مثل سنگ نمک زیر باران آب می‌رود. هرچه به کله‌ام فشار می‌آورم شکل امضایم یادم نمی‌آید.

نوشتم به یاد م. ک؛ یک جنایتکار که ذهنش زیبا بود.

شهریور ۱۴۰۱

داستان یک نخل که به آبی دریا دل سپرده بود

اولش یک زخم کوچک بود. یک جوش کوچک زیر بغلش. زیر بغل دست راستش. قبلاً هم برایش اتفاق افتاده بود. برای بچه‌ای که تازه صدایش کلفت شده، جوش درآوردن چیز غریبی نیست. این یکی اما انگار فرق می‌کرد. فرقش را هم خودش نفهمید. مادرش که بعد از زندان رفتن ابی دائم گوشه‌ای می‌نشست و فین‌فین می‌کرد متوجه شد. وقتی موقع ناهار کنار سفره بغل هم نشستند و نانشان را در آبگوشت تلیت کردند، مادرش با اخم‌های درهم گفت: «پیف‌پیف! کمک من که نیستی بچه. صبح تا شب هم که ولویی تو کوچه. حداقل یه حموم برو.» اما مشکل با حمام رفتن هم حل نشد. انگار درد و بو با هم مسابقه گذاشته بودند. بوی زیر بغلش آن‌قدر زیاد شد که خدا را شکر کرد تابستان شده و بچه‌های مدرسه دیگر دوروبرش نیستند، وگرنه لقبش می‌شد خرخوان بوگندو. کمی که گذشت جوش بزرگ‌تر شد. بوی گندش کم می‌شد و رشد می‌کرد. یک هفته‌ای از شروع درد که گذشت بوی بد قطع شد؛ اما یک علقه‌ی مضغه زیر بغلش درآمده بود. یک تکه گوشت اضافی که باعث شده بود موقع راه رفتن شبیه بچه‌ای باشد که ناظم یک گوشش را گرفته و به دفتر می‌برد. تکه گوشت مثل جای زخمی در حال خوب شدن می‌خارید و بیرون می‌آمد. پسر اما از زخم خوشش می‌آمد. اگرچه مثل خشتک

پاره از همه قایم می‌کرد. برای کسی که دست راستش مادرزادی شل باشد، یک تکه گوشت کنارش هم غنیمت است. اواسط هفته‌ی سوم تکه گوشت زیر قفسه‌ی سینه‌اش رسید. دیگر فقط یک تکه گوشت نبود بلکه یک تکه گوشت آویزان به شمار می‌آمد. روز هفتم هفته‌ی سوم که از خواب بیدار شد، احساس کرد چیزی نافش را قلقلک می‌دهد. پیره‌نش را بالا زد و دید دست راستش فرو رفته توی نافش. فکر کرد هنوز خواب است. یک دست شل که نمی‌تواند انگشت توی سوراخ بکند. سعی کرد دستش را از نافش بیرون بیاورد اما نتوانست. خواست با دست دیگرش نافش را آزاد کند اما متوجه شد به جای یک دست، دو دست آزاد دارد. تکه گوشت برای خودش یک دست کامل و درست و حسابی شده بود. دست تازه را به زحمت با دست چپ از نافش بیرون آورد. دست خیلی قوی بود. تا بیرون آمد دوباره برگشت و انگشتش را توی ناف پسر فرو کرد. راه دیگری برای پسر باقی نماند. محکم روی انگشت‌های دراز دست جدید زد. موفقیتی پر درد بود چون دست از توی ناف بیرون آمد اما محکم توی گوشش زد. همین سیلی کافی بود تا خواب از سرش بپرد. درحالی که با دست دیگرش این موجود نافرمان بر جدید را گرفته بود، بلند شد. می‌خواست از در خانه بیرون برود که دست یاغی برای یک لحظه خودش را آزاد کرد و دست انداخت به پوستر روی دیوار و آن را از وسط جر داد. دلش سوخت. عکس مارادونا بود که با آن لباس آبی نامعمول جلوی پیترو شیلتون بلند شده بود و داشت گل اول را به انگلیس می‌زد. با چه بدبختی توانسته بود یک پرینت آچار از آن را جور کند و به دیوار خانه بچسباند. ایستاد و به دست که داشت تکه کاغذ را می‌چال می‌کرد نگاه کرد. بعد رفت و سیم رادیو را از برق بیرون کشید و از وسط تا کرد و محکم روی دست جدید زد. نتیجه افتضاح بود. درد تمام تنش را پر کرد. فهمید اگرچه دست از او فرمان نمی‌گیرد، اما هر بلایی سرش بیاید دردش را او هم

احساس می‌کند. دست تازه، خودش را تکان داد و کمی که درد آرام شد سیلی دیگری به گوش پسر زد. مادرش کنار در آشپزخانه خواب بود. اگر باز هم به دعوایش ادامه می‌داد مادر بیدار می‌شد و معلوم نبود وقتی او را در این وضعیت می‌دید چه می‌شد. آرام از در خانه بیرون آمد تا در فضای آزاد حسابش را با این تکه‌گوشت چموش صاف کند. از بخت بد کوچه پر از آدم بود. دست را آرام در شلوارش فروکرد تا توی چشم نباشد. دست هم انگار بدش نیامد. مقاومتی نکرد و روی کشاله‌ی ران پسر آرام گرفت. چند قدم که از خانه دور شد، رسید به پشت پیرزنی که بوی نان تازه از زنبیلش می‌آمد. معده‌اش صدا کرد. دلش می‌خواست دست ببرد و از زنبیل پیرزن تکه‌نانی بردارد. در همین فکر بود که دست تازه با حرکتی از شلوار بیرون آمد و از زنبیل نان برداشت و قبل از اینکه نان را در دهان پسر بگذارد، آرام پشت پیرزن را هم نوازش کرد. چندشش شد. پشت پیرزن مثل پنبه نرم بود. پشت‌پنبه‌ای با چشم‌های گشادشده برگشت و او را که با سه دست و یک دهان جنبان به او زل زده بود نگاه کرد. پسر یخ زد. منتظر بود الم‌شنگه راه بیفتد اما آن‌قدر این اتفاق غیرقابل‌باور بود که زبان پیرزن بند آمد و قبل از اینکه بفهمد چه اتفاقی افتاده، سه‌دست دوید و در انتهای کوچه از چشم او پنهان شد. وقتی مدتی گذشت و آب‌ها از آسیاب افتاد به خانه برگشت. دست را دوباره سراند توی شلوارش. مادرش بیدار شده بود و داشت بساط صبحانه را روبه‌راه می‌کرد. به آشپزخانه رفت. سلامی کرد که خودش هم نشنید و رفت دستش را بشوید. هنوز شیر آب را باز نکرده بود که دست سوم بیرون آمد. به‌سمت جازرفی رفت و یک لیوان برداشت و آب کرد و به دهان پسر گذاشت. وقتی سه‌دست داشت آب خنک را با اشتیاق سر می‌کشید تازه یادش آمد چقدر تشنه است. لیوان را سریع از دست گرفت و دور از چشم مادر دست سوم را به جای خودش زیر شلوار هدایت کرد.

دلش نمی خواست مادر دست سالمش را ببیند؛ چون آن وقت او را مجبور می کرد سر کار برود. از صبحانه چیزی نفهمید. دائم مجبور بود دست را لای پاهایش نگه دارد تا بیرون نیاید. صبحانه که تمام شد دست چپ را آهسته گذاشت روی دست نرم مادر و آن را به علامت تشکر فشار کوچکی داد و بعد پرواز کرد توی اتاقش و دست ناآرام را از زندانش آزاد کرد. دستش را زیر چانه اش گذاشت و سعی کرد نظم و ترتیبی به افکارش بدهد؛ اما مگر می شد. دست تازه رفته بود توی شلوارش و کندوکاو می کرد. یک آن به خودش گفت برود پیش قصاب محل و بدهد دست تازه را از همان جایی که روییده بود قطع کند. اما ترس برش داشت. اگر جای زخم عفونت کند چه؟ اگر به جای این یکی چند تا دست دیگر بیرون بیایند چه؟ اصلاً طاقت دردش را داشت؟ لعنت به این بخت بد. چه می شد اگر به جای درآوردن یک دست تازه، دست ناقصش سالم می شد؟ حس آدم گرسنه ای را داشت که کسی یک پرس چلوکباب مهمانش کرده و بعد به او گفته کباب از گوشت الاغ بوده است. ذهنش را ابرهای سیاه پوشانند. دل شوره گرفت و لباس تنش کرد و از خانه بیرون رفت. داشت از کنار باجه ای روزنامه فروشی رد می شد که دست شروع کرد به نیشگون گرفتن. خودش را آزاد کرد و به دکه اشاره کرد. پسر فوری سمت دکه رفت. دست به مجله ای خوش آب و رنگ اشاره کرد. سه دست قیمتش را جست و جو کرد. از پول توجیبی یک ماهش هم بیشتر بود. اما دست همچنان پافشاری می کرد. ناچار آن را خرید. مجله به دست برگشت. رانش از تقلا و جنب و جوش دست، درد گرفته بود. به اتاقش رفت و شروع به خواندن مجله کرد. کمی که خواند چشم هایش سنگین شد و خوابش گرفت. مجله را کنار گذاشت و چشم هایش را بست؛ اما حس کرد دست سوم می جنبد. به ناچار چشم هایش را باز کرد. دست مجله را باز کرده بود و ورق می زد. آن قدر صفحات را پس و پیش کرد تا به یک صفحه ای آگهی

رسید: آگهی یک تور مسافرتی. عکس یک نخل وسط یک ساحل آفتابی. سبز و قهوه‌ای نخل کنار آبی اقیانوس ترکیب قشنگی شده بودند. سه‌دست طاق‌باز خوابید و دست چپش را زیر سرش گذاشت و به عکس خیره شد. فقط باید یک معتاد کتاب‌خوان باشی تا بفهمی اضافه شدن یک دست موقع خواندن، چه مزه‌ای دارد. کمی که به عکس خیره شد، باز چشمش روی هم آمد. خواست تا مجله را از دست دست اضافه دریاورد، اما او آن را رها نکرد و جلوی چشم پسر نگاه داشت. بیست‌وپنج‌انگشتی آن‌قدر از موقعیتی که داشت لذت می‌برد که دست از تقلا برداشت و گذاشت دست تا هروقت که می‌خواهد به عکس نخل کنار ساحل خیره بشود. چند دقیقه‌ای که گذشت دست مجله را کنار گذاشت. بعد به صورت پسر نزدیک شد و آرام آن را نوازش کرد. پسر پهلوه‌به‌پهلو شد و چشم‌هایش را بست. آن‌وقت دست به پشت سر پسر رفت و یک‌جور خاصی شروع کرد به نوازش کردن. پسر مو به تش سیخ شد. حس نیازی قدیمی درونش بیدار شد و آرامشی عمیق تمام وجودش را در بر گرفت. بعد دست را آرام از پشت سرش جدا کرد و جلو آورد و آن را بوسید و چیزی نگذشت که خوابش برد.

روزهای بعد برای بیست‌وپنج انگشتی مثل چند روز اول عید شیرین بود. دست یاد گرفته بود چطور خودش را قایم کند. پسر هم گشادترین شلوارش را به پا می‌کرد، با هم به گردش می‌رفتند و دور از چشم دیگران می‌چمدند. یک بار که توی اتاقش دست را خواباند آن‌قدر خوشحال شد که مثل بازی پرسپولیس و استقلال از ته دل داد زد. آن‌قدر بلند تا مادرش که تازه از ملاقات ابی آمده بود و چشم‌هایش قرمزتر از همیشه بود، سراسیمه به اتاق بیاید و او مجبور شود دمر روی تخت بیفتد و سرزنش‌های مادرش را گوش کند. دست عادت خوبی داشت؛

هروقت پسر می‌خواست آب بخورد او ظرف آب را پر می‌کرد و به دهانش می‌گذاشت.

یک روز صبح به پیشنهاد دست به یکی از پارک‌های بالای شهر رفتند. وقتی که مثل همیشه از خانه بیرون زد و خواست به خرابه‌ای که در آن با دست مچ می‌انداخت برود، دست بنا گذاشت به جفتک انداختن. از زیر شلوار بیرون آمد و شروع کرد به اشاره به سمت خیابان اصلی. آن قدر این کار را ادامه داد تا سه دست خودش را در ایستگاه اتوبوس دید. وقتی به پارک رسید، باغبان‌ها تازه شمشادهای سبز پارک را آبیاری کرده بودند. دست مثل مست‌ها از زیر شلوار بیرون آمده بود و خودش را به برگ‌های خیس و براق می‌کشید. دوباره تن پسر مورمور شد. حس عجیبی را لمس می‌کرد. دست جوری برگ‌ها را نوازش می‌کرد که انگار یک پدر، پسر اسیر از جنگ برگشته‌اش را، بعد از سال‌ها دوری نوازش می‌کند. تمام وجودش از لذتی غریب لبریز شد. کمی که گذشت دست انگار خسته شده باشد، به چمن‌ها اشاره کرد. پسر فرمان بردارانه به وسط چمن‌ها رفت و نشست. دست مثل عروسی که دنباله‌ی حریر لباسش را برای بار اول لمس می‌کند به چمن‌ها دست می‌کشید. بعد با قدرتی که از دست انسان توقع نمی‌رود شروع کرد به کندن زمین. تکه‌ای مخلوط خاک و چمن را بیرون آورد و زیر دماغ پسر گرفت. عطر چمن دماغ پسر را پر کرد. وقتی دست خاک را از مشتش خالی کرد پسر بلند شد. دست بدون معطلی به یک درخت کاج بلند اشاره کرد و پسر به همان سمت رفت. وقتی دست دور درخت حلقه شد پسر از آن بالا کشید. بالای درخت منظره‌ی بی‌نظیری بود. هیچ‌وقت خودش را این قدر به آسمان نزدیک ندیده بود. صدای پرنده‌ها توی گوشش می‌پیچید. دست سوم از خودبی خود شده بود و مدام پیچ‌وتاب می‌خورد.

انگار با آهنگی ناشنیدنی می‌رقصید. حواسش به جایی در وسط پارک جلب شد. کنار حوض چند قفس گذاشته بودند و یک باغ‌وحش کوچک درست کرده بودند. از درخت پایین آمد و کنار قفس‌ها رفت. یک خرس خاکستری بی‌حال، چند میمون، یک پرنده که اسمش را نمی‌دانست و یک عقاب. عقاب‌ها را دوست داشت. چند باری پرواز بدون بال زدنشان را دیده بود. عاشق آزادی و قدرت عقاب‌ها بود. قهوه‌ای تیره‌ی بال‌های عقاب دور زردی چشم‌هایش تمام می‌شد. چشم‌های عقاب چشمش را گرفت. حالتی داشت که انگار به یک قاتل زندانی خطرناک، خبر مرگ تنها فرزندش را داده‌اند. پاهای قوی عقاب با طنابی کلفت به شاخه‌ی درخت خشکیده‌ای بسته شده بود. سر پایین عقاب طوری بود که انگار در حال تفکر است. با جذبه‌ای غیرارادی برای ساعت‌ها به او خیره شد. عقاب بی‌توجه به او همچنان بی‌حرکت به پایین نگاه می‌کرد. آن قدر این صحنه را دوست داشت که حتی دست هم توی شلوار بی‌حرکت مانده بود و بعد مهتاب طلوع کرد. چیزی نگذشت که بالای قفس رسید. انگار ماه و عقاب هر دو در قفس بودند. پسر کمی به قفس نزدیک شد. عقاب بال‌های باشکوهش را باز کرد و سر برگرداند و به مهتاب زل زد. تمام وجودش جذب زیبایی این صحنه شده بود. ناگهان دست خودش را آزاد کرد و به داخل قفس رفت. عقاب که غافل‌گیر شده بود در حرکتی غریزی منقار محکمش را توی دست فروبرد و زخم بزرگی بین مچ و انگشت‌ها ایجاد کرد. پسر که درد امانش را بریده بود، دست را توی شلوارش کرد و عقاب را با ماه تنها گذاشت. دردش آن قدر شدید بود که حوض را ندید و با سر افتاد توی آب. خیس و پر از درد به خانه رسید. شلوارش از خون دست رنگ عوض کرده بود. دور از چشم مادر به آشپزخانه رفت. کمی زردچوبه برداشت و بعد سریع به اتاقش خزید. دست را آزاد کرد و رویش زردچوبه ریخت و بعد یکی از زیرپیراهن‌هایش را پاره کرد و

محکم دور زخم بست. لباس‌هایش را درآورد و لخت روی تخت دراز کشید و سعی کرد دست را آرام کند. دست مثل تویی که بادش خالی شده باشد چروکیده بود و تندتند می‌تپید. بیست‌وپنج انگشتی همان‌طور که داشت به حس عجیبی که از نوازش شمشادها پیدا کرده بود فکر می‌کرد خوابش برد. وقتی بیدار شد حس کرد آن‌قدر سبک شده که می‌تواند پرواز کند. خواست زخم دست بیچاره را واریسی کند؛ اما دست دیگر نبود. مثل یک رشته خاکستر ریخته بود و تمام شده و فقط زیرپیراهن خونی‌اش باقی مانده بود. داشت از روی تخت بلند می‌شد که چشمش افتاد به مجله. به صفحه‌ی آگهی. به عکس نخلی که کنار ساحل به آبی دریا دل سپرده بود.

سقوط رستگاری

شاگرد قهوه‌چی موش مرده را توی خاک انداز قرمز از مغازه بیرون می‌آورد و پرت می‌کند وسط جاده. موش چند غلت می‌خورد و درست روی خط سفید بی حرکت می‌شود. پاها رو به بالا، چشم‌ها باز. انگار که ساعت‌هاست مرده. هی به خودم نهیب می‌زنم بروم آن وسط حیوان خدا را پرت کنم یک وری مگر ماشین‌ها پامالش نکنند و با آسفالت یکی نشود؛ اما هوس بلعیدن لقمه‌ی بعدی املت روی صندلی کهنه‌ی کنار مغازه زمین‌گیرم می‌کند. از دور صدای ماشین می‌آید. لیلا ند ده تن است که جان می‌کند و سمت گردنه می‌رود. همین‌که می‌خواهم رویم را برگردانم تا شتک خون وسط جاده را نبینم، جوته‌ی ناقلا روی کمر غلت می‌زند و مثل فشنگ می‌رود آن دست جاده لای سبزه‌ها و گم می‌شود. شاگرد شوfer بلند داد می‌زند: «ایروان جا نمونی. جانمونی ایروااااا». معلوم است کام آخر تریاک را کامل فوریت نداده.

ته‌لهجه‌ی اصفهانی دارد؛ مثل خیلی‌ها توی اتوبوس. مثل خود راننده. از پله‌ها زانوی لرزانم را بالا می‌کشانم. راننده از آینه عروسک نهنگ آویزان کرده. عروسک زیادی واقعی است. معلق در فضای اتوبوس شنا می‌کند. انگار جان دارد. اصفهانی‌های اتوبوس حلقه زده‌اند دور بزرگشان که لهجه ندارد. دور بزرگشان که

نهنگ توی حوض است ریزریز پچ‌پچ می‌کنند. من را که می‌بینند به خیالم می‌رسد ساکت می‌شوند. خط‌های تنه‌ی نهنگ می‌رود توی چشمم. سرریز می‌شود روی اعصابم. از همان اول که سوار اتوبوس شدم تا دیدمش دلم آشوب شد. انگار تمام هوای اتوبوس را با شش‌های بی‌نهایتش می‌بلعد. تا آخر اتوبوس که برسم نفس کم می‌آورم. بغل‌دستی‌ام کیفش را گذاشته روی پایش و دفتر سیمی‌اش را باز کرده چیز می‌نویسد. از اول سفر همین‌طور بوده. نفر اول ترجمه‌ی فرانسه است. می‌گویند حتی هذیان‌های سکران‌الموت سارتر و دوبوار را هم به فارسی ترجمه کرده. خودش را طوری جمع می‌کند انگار جذامی‌ام. نه، طفلک فقط خواسته برایم جا باز کند. کار روزگار را ببین. یک روزی تمام آرزویم این بود من را هم جزو این جماعت حساب کنند و حالا که با اصرار و التماس کنار دست این‌ها به‌عنوان نماینده‌ی فرهنگ ایران دارم می‌روم ارمنستان هر لحظه منتظرم اتفاقی بیفتد بلکه یک‌جوری از بینشان فرار کنم. ترس رسوایی سیاه‌چاله شده روی سینه‌ام. دستم را جلوی صورتم می‌گیرم. باز شروع کرده به لرزیدن. بغل‌دستی‌ام عینکش را گذاشته روی سرش بکوب می‌نویسد. با تته‌پته صدایش می‌کنم و کاغذی قرض می‌گیرم. می‌گویند رستگاری در نوشتن است. دست می‌کنم توی جیب روی سینه‌ام تا خودکارم را بیرون بیاورم. دستم چرب می‌شود. نفهمیدم کی خودکار را برعکس گذاشته‌ام که جوهرش پس داده، دستم را به کثافت می‌کشد. حس می‌کنم اتوبوس هر ثانیه آب می‌رود. می‌چاله می‌شود روی صورتم. نهنگ آویزان از آینه بزرگ می‌شود. بزرگ می‌شود. کل اتوبوس را برمی‌دارد. خودکارم را توی تن نهنگ فرومی‌کنم.

دستم را کرده‌ام توی جیب شلوارم و در خودکار را فشار می‌دهم. فلوت سحرآمیز موتزارت کافه را برداشته. استاد عینک ته‌استکانی‌اش را فروکرده توی نوشته‌ام. فنجان قهوه را کنار می‌زند و دست‌نوشته‌ام را روی میز می‌گذارد و نگاه می‌کند. می‌پرسد از کسی در نوشتن تقلید می‌کنی؟ چشم‌هایم را پایین می‌اندازم و آرام می‌گویم: «از خودم استاد. ولی همینگوی رو هم قبول دارم.» استاد پوزخندش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «ولی نوشته‌ت بیشتر شبیه منتهی‌الامال شیخ عباس قمیه. حالا بعضی جاها هم به‌روزتر شدی، نگاه و لحن شبیه داستان‌های شگفت دست‌غیب شده. خوب نوشتی ولی بریزش دور. همه‌شو بریز دور.» کاغذها را برمی‌دارم و خداحافظی کرده و نکرده از کافه بیرون می‌آیم. همان دم در خودکارم را بالا می‌آورم و پرت می‌کنم سمت دیوار. صد تا صدصفحه نوشته‌ام و به هیچ دردی نمی‌خورد. همه‌اش تقصیر این خودکار بیک است با آن در مسخره‌اش که مثل کلاه سربازهای آلمان هیتلری است. باید بگردم قلم دیگری پیدا کنم. فهمیده‌ام عیب کار کجاست. همه‌چیز روالش درست است. مغز فسفر می‌سوزاند ایده می‌دهد. داستان درست می‌کند و بعد با سلسله‌اعصاب منتقلش می‌کند به دست. به همین انگشت عزیزی که خودکار را گرفته و دقیقاً همین جاست که این خودکار لعنتی به همه‌ی این زحمت‌ها خیانت می‌کند و هرچه که خودش دوست دارد می‌ریزد روی کاغذ. نه، بیچاره این خودکار با آن کلاه نجیش چه گناهی دارد. دیگر همین ته‌مانده‌ی عقلم هم دارد پر می‌کشد. بس است دیگر. باید تمامش کرد. می‌روم دانشگاه و با همین خودکار استعفایم را می‌نویسم و می‌کوبانم روی میز رئیس گروه. برمی‌گردم چاپخانه پیش آقا جان. جلو می‌روم. خودکار بیچاره را نوازش می‌کنم و برای فردای پرکارش توی جیبم می‌گذارم.

از دفتر صدای دادویداد می‌آید. حتماً باز اتفاقی افتاده که آقاجان احترام مهمانش را هم نگه نمی‌دارد. هنوز وارد دفتر نشده‌ام که از پشت شیشه‌ی کثیف می‌بینم آقاجان خودکارش را با شدت پرت می‌کند روی میز. سر حروف‌چین داد می‌زند: «مرتیکه معلومه داری چه غلطی می‌کنی؟ مگه نمونه‌ها رو نمی‌خونی؟ صد بار گفتم نشئه نیا. گارسه بگیر دستت کون‌گشاد. ده هزار تا سرنسخه چاپ کردیم یکی تو اون ماشین‌خونه‌ی خراب‌شده نفهمیده مجتمع درمانی رو چاپ کردین مجتمع درمانی؟» دوباره خودکارش را از روی میز برمی‌دارد و می‌گوید: «بیام همین خودکارو بمالم درت؟»

حروف‌چین سرش را انداخته پایین و دست‌های سیاه از مرکبش را به هم فشار می‌دهد. حتی روپوش کهنه و مرکب‌مال‌شده‌اش هم به چشم آدم خجالت‌زده می‌آید. زیرچشمی نگاهم می‌کند و با فک لرزان می‌گوید: «حاجی به جون بچه‌م نمونه‌ی آخرو نشون آقازاده دادم. اون تأیید کرد. والا من بی‌تقصیرم.» با التماس نگاهم می‌کند. این دم‌بریده هم اخلاق من دستش آمده. جلو می‌روم و می‌گویم: «آقا راست می‌گه تقصیر منه. عینکم رو نزده بودم تاوانش با من. شما خون خودتو کثیف نکن.»

آقاجان نفس عمیقی می‌کشد. زیرلب استغفراللهی می‌گوید و حروف‌چین را مرخص می‌کند. تازه چشمم به مهمان آقاجان می‌افتد. آخوند لاغرِ میان‌سالی است که عبا ندارد. عمامه‌اش را محکم و کوچک بسته و لباده‌اش مثل لباس کشیش‌هاست.

آقاجان می‌گوید: «حاج‌آقا با شما کار داره.» کنارش می‌نشینم. دهانش بوی گند دهان روزه‌دارها می‌دهد. ریش‌های کوتاهش مثل خوشه‌ی گندم زنگ‌زده

است. سلام که می‌کنم با خنده‌ای تصنعی و بدون پرچانگی معمول آخوندها می‌گوید: «ابوی فرمودن دست از قیل و قال مدرسه شستین. آقا مرحبا داره. مرحبا. بنده تمام وجودم حسادته به همت بلندتون.»

آقاجان آستینش را زده بالا و عینک نزدیک‌بینش را گذاشته روی دماغش و دستگاه شماره‌زن را با درِ خودکار و نفت نظافت می‌کند. آخوند زنگ‌زده ادامه می‌دهد: «اینکه گفتم، من باب تعارفات معمول نیست‌ها. من حقیقتاً غبطه می‌خورم که در وجود شما مثقال ذرهٔ حُب جاه نیست.» درِ سودازده‌ی کیف کهنه‌اش را باز می‌کند و چند دفتر قطور جلد چرمی بیرون می‌کشد و می‌گوید: «این هم اثبات صحت ادعا. حقیقتش من سال‌هاست که می‌نویسم. اوایل رمان می‌نوشتیم. بعد شک برم داشت که خلاف سیره‌ی نبوی و رضای باری تعالی است. همه رو سپردم به خزان احتراق. اما از وسوسه‌ی کتابت راه فرارم نیست. دوره‌ی طویل‌المدتی است که داستان کوتاه می‌نویسم. لذا این‌ها رو آوردم خدمت حضرت عالی تورقی بفرمایید.» یکی از دفترها را برمی‌دارم و سرسری ورق می‌زنم. به خط قشنگش حسودی‌ام می‌شود. آقاجان چشمش را ریز کرده و شماره‌ها را روی محورشان می‌چرخاند. دهانش را باز کرده و زبانش را بیرون آورده. انگار این‌طوری بهتر می‌بیند.

چشمانم را با دو کف دست می‌مالم و می‌پرسم: «الان بنده دقیقاً باید چه بکنم حاج آقا؟»

با چشم بسته صدای پایین رفتن بزاق دهانش را می‌شنوم و قرقر شکمش را. آهسته می‌گوید: «به لطف سابقه و صبغه‌ی ابوی وارد به احوالات حوزه که هستید. اگه این‌ها رو طبع کنم قم و نجف تکفیرم می‌کنن، اما بنده آفتاب لب بومم. به روح

رسول الله دلم می سوزه آقا این ها رو با خودم ببرم به گور. جماعت فکلی مآب و منورالفکر هم که امثال ما رو به بیضتینش هم محاسبه نمی کنه. عجالاً حقیر پی تکفیر و تفسیق رو به تن مالیدم. لذا از شما خواهش می کنم این ها رو با تعمق تورق بفرمایید و اگر نظرگیرتان شد بنده را متصل بفرمایید به ارباب جراید. بلکه در این باقیه ی عمر مافی الضمیرم رو به گوش خلائق برسونم.» چیزی از توی گیجگاهم از هیچ پیدا می شود و می چرخد. اولش مثل نسیم می ماند و تا به خودم بجنبم گردباد می شود. خودم را جمع می کنم و می گویم: «بگذارید اینجا باشه بینم عرض می کنم.» آقا جان محکم در خودکار را که پر از مرکب قرمز شده وارو می کند و توی سطل اشغال می اندازد.

مدیر انتشارات خودنویس پارکرش را لای دو انگشت دو دستش گرفته و با اشتیاق بچه دبستانی ها نگاهش می کند. پیشانی بلند و موی مجعد و دماغ پت و پهنش قیافه اش را ترکیبی از احمد محمود و داستین هافمن عمل آورده. بدون اینکه نگاهم کند می گوید: «بنا نداری اسرار این پوست انداختنت رو لااقل به من بگی؟» نگاهم را از سر پرمویش می سرانم تا آرنجش روی میز. ناشرجماعت خود فردوسی هم بشود باز هم رگه ی کاسب کارانه اش از دست هایش بیرون می زند. می گویم: «خودکارمو گذاشتم کنار. دیگه مثل همینگوی با مداد می نویسم.»

سرش را بالا می آورد و با نگاهش بین دو ابرویم را نشانه می رود: «نه، مال مداد نیست حضرت آقا. قبلنا آدم رغبت نمی کرد همون صفحه ی اول نوشته هات رو بخونه. تکلیف با خودت معلوم نبود؛ اما حالا همه چیزت فرق کرده. اصلاً شاعر شدی. نوشته هات کشش پیدا کردن. یه راست می ری سر اصل مطلب.» کتاب جدیدم را که به سال نکشیده به چاپ پنجم رسیده باز می کند و شروع می کند به

خواندن: «وقتی قابله طفل را مثل آخرین سر فاش شده‌ی خاندان بهلول از میان پای مادرش بیرون می کشید به این فکر می کرد که اگرچه راه خوشبختی یکی است اما برای فلاکت هزار راه تجربه نشده وجود دارد. لعنتی این شروع درخشان؛ اما اینا به کنار، اونی که از همه عجیب تره اینه که یه جووری پنبه‌ی مذهب رو می زنی که انگار هفت جدوآبادت آخوندن.» ساکت می شوم؛ مثل متهمی که سر صحنه‌ی جرم میچش را گرفته اند. ناشر-محمود-هافمن ادامه می دهد: «هیچی نشده لولهنگتم آب برمی داره. خوبه! قشنگ درستو فوت آبی. رفتی سر دماغ آقا فیله فقط یه تلنگر می خوای.» اجازه نمی دهد اعتراض کنم. همان طور که به خودنویسش زل زده می گوید: «یکی از بچه ها توی ارمنستان یه برنامه گذاشته قراره همه‌ی اکابر ادبا تشریفشونو ببرن. به منم گفتن بیا. تو هم باید بیای. قرار شده با اتوبوس بریم. توی راه فرصت زیاده سر از کارت دربیارم. حداقل باد دماغتو تنظیم می کنم.»

مردک این بار پنجم است که خودکارش را می کند توی جیب پیرهنش و درمی آورد. معلوم نیست کجاست. خودکار را برعکس گذاشته و جوهر پس داده لباس سفیدش را به گه کشیده. بیچاره است اما. با بقیه‌ی این از دماغ فیل افتاده ها با چسان فسانشان فرق می کند. هرچقدر نگاهش را از این ور و آن ور می دزد باز مدام زل می زند به تن راه راه من. روی سینه اش انگار لنگر کشتی باری گذاشته اند. نفسش تنگ شده. رنگش از صورت آدمیزادی برگشته. دوروبرش را غبار بدبختی برداشته طفلک. این نگاهش نگاه آدمیزادی است که اصل مطلب دستش آمده. فهمیده ته انباش خالی است و همه‌ی عالمش بند یک بند تنبان است. بدبخت مثل سگ می ترسد. عین قاطر دزدها وسط بازار مال خرها مدام منتظر است یکی از پشت دستش را بگذارد روی شانه اش میچش را بگیرد. فکر می کند من تمام اتوبوس را پر

کرده‌ام. این راننده‌ی مادر به خطا هم معلوم نیست چی توی چننه دارد مدام توی آینه نگاه می‌کند. از همان روزی که من را خرید و وصله‌ی آینه کرد معلوم بود جنسش خرده‌شیشه دارد مردک. الان هم مثل مار کبری انگار منتظر فرصت است که زهرش را بریزد. مرد خودکار به دست دوباره نگاهم می‌کند و بلند می‌شود. رسیده‌ایم نزدیک گردنه‌ی حیران. مرد با آن پیرهن به‌گه کشیده شده‌اش حیران می‌آید جلو. غبار بدبختی‌اش تمام اتوبوس را پر کرده. همه نگاهش می‌کنند. می‌خواهد چیزی بگوید. دهانش نمی‌چرخد. برمی‌گردد من را نگاه می‌کند. دوباره برمی‌گردد. همه رفته‌اند توی نخش که چه مرگش شده. یک‌هو شروع می‌کند به باز کردن دکمه‌های پیراهنش. افتاده‌ایم توی سرازیری. راننده از نو آینه را نگاه می‌کند. وقتی می‌بیند همه حواسشان جای دیگری است پایش را می‌گذارد روی گاز و اتوبوس که سرعت می‌گیرد در را باز می‌کند و خودش را پرت می‌کند بیرون. مرد پیرهن سفید دکمه‌ی آخرش را باز نکرده که اتوبوس پرت می‌شود ته دره. قبل از اینکه آتش بیفتد به جان اتوبوس، صورتش را می‌بینم که له شده و خون همه جایش را پوشانده؛ اما آرامش از پشت پلک بسته‌اش از زیر خروارخروار خون فوران می‌کند همه‌جا. چشمان بسته‌ی او را که می‌بینم من هم چشمانم را می‌بندم و میان تکه‌تکه گوشت‌ها و فریادها و هوار سنگ و شیشه و آهن منتظر می‌مانم تا اتوبوس آتش بگیرد.

ورود ممنوع مریلین مونروئه!

مثل کسی که شاهرگش را زده باشند تکان تکان می خورد و دور خودش می چرخد. خورشید را می گویم. آن قدر خوشحالم که یادم می رود زیر آوار تنش مانده ام. اما انگار چشم دیدن همین یک چکه شادی یخ زده ام را هم ندارد. درست همین حالا، همین ثانیه ی نامقدس که بالاخره یاد می گیرم با چشم باز بخوابم، پلیس وظیفه محکم به لاشه ی زنگ زده و از توپوک شده ام تنه می زند و موج شادی سه رنگم را که چهارراه را برداشته پرپر می کند و بعد از هزار و نمی دانم چندصد سال دوباره درد را به یادم می آورد. مثل زباله گردها تا زیر فانوسقه خم شده توی سطل آشغال و دنبال چیزی می گردد. هم قطارش از پشت سرش می گوید: «مگه جناب سروان موبایلتو پرت نکرد تو سطل آشغال سلف؟ اینجا چرا دنبالش می گردی؟» سر بزرگش را بالا می آورد و همان طور که من را نگاه می کند می گوید: «نه، این سطل آشغال فرق می کنه. هر جای دنیا هر چیزی بندازی دور اینجا پیدا می شه.»

هم قطارش داد می زند: «خیلی خری!» بعد صدایش را پایین می آورد و می گوید: «جان من ما رو فیلم نکن. این دختره که شب تا صبح باهاش لاس می زنی کیه؟»

ستوان وظیفه سرش را بیرون می آورد از زیر کلاهش و عکس زنی موبور با چشم های خمار و خال گوشه ی لبش را بیرون می آورد و بی آنکه به هم قطارش نگاه کند می گوید: «مربیلین مونروئه.» هم قطارش جلو می آید و لگدی محکم حواله ی ماتحت ستوان می کند. جوری که با کله توی سطل آشغال می افتد.

ستوان وظیفه مثل سوءتفاهمی عمیق روی شانه ی چهارراه سنگینی می کند. چند ماهی می شود که پستش سر همین چهارراه است. موهای فرجه ی مستراحی اش کلاه سفید لبه دارش را - که هر جور حساب کنی برای این کله ی پف کرده تنگ است - پس می زند. وقتی که عکس زن را نگاه نمی کند برای شمشادها دست تکان می دهد و ماشین هایی را که از سطل زباله بیرون آمده اند هل می دهد. میان دست و پا زدنش توی سطل، بوی گند زباله ها با بوی عرق موهایش زیر کلاه با بوی خواب های چرک و حمام نرفته اش در هم می آمیزد و توی دماغ ته نشین می شود. مثل بوی شب که پیرهن سورمه ای اش را از تن شهر درآورده. مثل بوی ته مانده ی خجالت مردی که دو ساعت مانده به صبح از چهارراه رد شد. مثل بوی بی خوابی دزدها که ته سطل زباله ی کنار دستم لای همبرگرهای نیم خورده و آشغال سبزی و خاکستر اسفند کولی ها گم و گور شده. شبیه عطر نرم رویای نیمه کاری ستاره ای که هر ششصد سال یک بار از بالای سرم رد می شود. مثل بوی گند کابوس های بین الطلوعین پلیس وظیفه ها. پلیس وظیفه هایی که با چشم های قی کرده گذشته و آینده را از چوب لباسی کمد های کهنه ی پادگان آویزان می کنند و به جایش لباس های سفید رنگ و ورورفته را می پوشند و سیگار و اولین بوسه ی معشوق و آخرین آهنگی را که شنیده اند، زیر کلاه های لبه داری که روی سرشان زار می زند پنهان می کنند و سوار بر اتوبوس های از نفس افتاده سر بر شانه های

تکستاره‌ی هم می‌گذارند تا سر هر چهارراه پیاده شوند و برای راننده تاکسی‌ها که با آن صدای نخرانیده‌شان دیگر کسی نمی‌تواند فرقی‌شان را با کلاغ‌ها پیدا کند نقش مترسک بازی کنند. من هم قبل از اینکه چراغ راهنمایی بشوم مدت‌ها مترسک بودم؛ البته اولش چوب جارو بودم. با تمام تلاشی که مادرم می‌کرد تا به همه بقبولاند پسرش هستم، فهمیدم هیچ‌وقت توی شکمش نبوده‌ام. این را درخت گیلاس توی باغچه وقتی داشتم برای شکوفه‌هایش سوت می‌زدم به من گفت. گفت وقتی با شاخه‌های کنجکاویش از پشت پنجره‌ی اتاق خواب توی عشق‌بازی‌های پرسروصدایش با پدرم سرک می‌کشیده این را فهمیده. با همه‌ی این سروصداها انگار اجاق‌شان کور بوده و بچه‌دار نمی‌شده‌اند؛ چون بعد از یکی از پرحرارت‌ترین هم‌آغوشی‌هایشان مادرم توی حیاط آمده و ملحفه‌ی خیس از عرق و پر از ته‌مانده‌های لزوج فریادهایشان را توی باغچه تکانده و چند روز بعد، از آن تکه‌فریادهای شکسته بوته‌ای جارو درآمده و نه ماه بعد اول صبح وقتی بوته‌ی زنبق گل‌هایش را از چشم همه قایم می‌کرده من روی تنه‌ی جارو سبز شده‌ام و با داد و فریادم همه را کلافه کرده‌ام؛ جوری که کرم‌های خاکی هم باینکه هیچ صدایی نمی‌شنوند از خواب بیدار شده‌اند. مادرم مرا خیلی دوست داشت؛ اما کمی حواس‌پرت بود و من چندین بار وقت نوزادی از دستش افتادم. در همین افتادن‌ها بود که مادرم فهمید من با بقیه فرق می‌کنم؛ چون یک بار که من بغلش بوده‌ام پایش به یک کتاب گرفته، البته این دقیقاً معلوم نیست چون شاید خود کتاب برای مادرم جفت‌پا گرفته باشد، و مادرم سکندری خورده و افتاده و سر من محکم به دیوار خورده و قبل از اینکه مادرم برای من شیون و زاری کند دیده که جای برخورد سر من به دیوار اندازه‌ی قطر سرم سوراخ شده. از آنجایی که پدرم را هم خیلی دوست داشت فکری به سرش می‌زند و تصمیم می‌گیرد تا به اقتصاد خانواده کمک کند؛

پس به او می‌گوئید تا هرچقدر می‌تواند برایش کله‌قند و گردو بیاورد و آن وقت شروع می‌کند با سر من به گردو شکستن و قند خرد کردن. اما از یک جایی به بعد ضرر زدن‌هایم از سودم بیشتر شد. یک بار دندان پدرم را شکستم. دیوارها همه خراب شده بودند و پدرم که خیلی روی امنیت خانه حساس بود مجبور می‌شد هرچند وقت یک بار در فولادی خانه را عوض کند. برای همین نشستند و با هم جلسه گذاشتند تا یک جوری از شر من خلاص شوند. پدرم پیشنهاد داد تا من را به آهنگر بسپارند تا به جای پتک روی سندان استفاده کند. اما مادرم مثل همه‌ی زن‌ها که نقطه‌ضعفشان دل‌رحمی‌شان است شروع کرد به گریه کردن و گفت تحمل این همه بی‌رحمی را ندارد و پیشنهاد کرد به جایش مرا به نعل‌بند بفروشند تا کمتر به دردسر بیفتم و این طور شد که من به دست نعل‌بند افتادم. نعل‌بند مرد لطیفی بود. توی مغازه‌اش پر از گل‌های سرخ بود که برایش قلیان چاق می‌کردند. با من هم خیلی خوب بود. اعتقاد داشت مرگ یک بار شیون هم یک بار. باید به دنبال سختی‌ها رفت تا آن‌ها از آدم فرار کنند. برای همین هم همیشه وقتی نعل داغ داغ بود سرم را به سم اسب می‌کوبید تا اگر هر بلایی قرار است سرم بیاید همان اول کار بیاید. من هم همیشه از پس کار خوب برمی‌آمدم. کارمان آن قدر خوب بود که آوازه‌مان در همه جا پیچید. از جابلقا و جابلسا آدم‌ها با اسب‌هایی که مثل دود توی جاده می‌پیچند به سراغمان می‌آمدند به امید اینکه پیشانی الماسه‌ی من نعل اسب‌هایشان را امضا کند. تا اینکه یک روز سروکله‌ی یک مرد با دستار سفید و ریش پرهیبت، سوار بر الاغی که خودش را اسب می‌دانست پیدا شد. مرد که می‌گفت اسمش شیخ شهاب‌الدین ابیوردی است مورخ بود. از توی خورجین الاغ بساط رمل و اسطرلابش را بیرون می‌آورد و یک کاسه‌ی پر عنبرنسا را می‌خورد. بعد چشم‌هایش را می‌بست و از فرگشت و خلقت آدم و حلقه‌ی گم‌شده تا شک دکارتی

و بچه‌ی حرام‌زاده‌ی مارکس برایمان تعریف می‌کرد. وقتی غروب شد و شیخ شهاب‌الدین ایبوردی از کنار مغازه جنب نخورد و برای ماندن آتش روشن کرد. صاحبم که مرد عاقلی بود شیخ را صدا کرد و از او خواست حرف دلش را بگوید. شیخ شهاب‌الدین انگار منتظر همین لحظه بود با چشم‌هایی که مثل شب‌پره‌ی به‌فانوس خورده دود می‌زد، از صاحبم پرسید آیا حاضر است من را با خرش عوض کند. بعد گفت: «بین نعل‌بند این خر من پشگلش طلاست. ببر ببندش تو طویله بهش یونجه بده پول پارو کن. تا کی می‌خوای جلوی آتیش چکش بزنی پیرمرد؟» صاحبم سؤالش را با سؤال جواب داد: «آخه این آدم دراز بی‌کله به چه درد تو می‌خوره؟»

شیخ جوری خندید که برای اولین بار لب‌ودندانش از زیر سیل‌هایش معلوم شد: «اتفاقاً این کله معرکه‌ست. راست کار خودمه.»

ماه‌ها و سال‌های بعد بهترین سال‌های عمرم بود. شیخ مرا به کتابخانه‌اش برد که یک درش به آسمان هفتم باز می‌شد و کتاب‌ها را با مایعی ارغوانی که می‌گفت عصاره‌ی سنگ فلاسفه است در دیگی طلایی می‌جوشاند و حاصلش را به خوردم می‌داد. بعد از هر بار کتاب‌خوری پتکی را برمی‌داشت و صدها بار به سرم می‌کوبید. سال‌ها می‌گذشتند و پتک‌ها می‌شکستند و من هزارهزار بار دنیا را از اول تا آخر زندگی کردم. لوح‌های سومری‌ها توی سرم می‌درخشیدند و می‌چرخیدند و جنگ‌ها و ارباب‌ها غبار به پا می‌کردند و فاتحان و شکست‌خورده‌ها شناور در کلهکشان از جلوی چشم می‌گذشتند. شیخ شهاب‌الدین همه‌ی گذشته را می‌دانست و می‌خواست آینده را بداند. به‌دنبال کشف راز پایان کار آدم‌ها بود. می‌گفت تنها آدمی که از چوب جارو زاییده شده باشد و کله‌اش از سنگ خارا

سخت‌تر باشد می‌تواند سرش را مثل مته توی حقیقت فروکند و سر از ته‌وتوی کار دنیا درآورد. شبی که فردایش عصاره‌نوشی همه‌ی کتاب‌هایش را که از عدد جن‌های کهکشان هم بیشتر بود تمام می‌کردم، بی‌خواب شدم. از شوق بود یا صدای خروپف شیخ نمی‌دانم. با گوش‌هایم که چیزی جز صدای وداع اسب‌های وحشی از مادیان‌ها نمی‌شنید، صدای دیگری شنیدم. انگار کسی مرا به اسمی که نمی‌دانستم صدا می‌کرد. صدا از گردن شیخ‌شهاب‌الدین ایبوردی بود. بالای سرش رفتم. زیر قبایش نوری از یاقوت گردن‌بندش می‌درخشید. در میانه‌ی یاقوت کتابی پرواز می‌کرد و فریاد می‌کشید. کتابی که هرگز ندیده بودم و شیخ آن را از چشم‌هایم که جز لحظه‌ی غذا خوردن باز نمی‌شدند پنهان کرده بود. بی‌آنکه بیدارش کنم گردن‌بند را از گردنش بیرون آوردم و یاقوت را شکستم تا کتاب را آزاد کنم. کتاب بیرون آمد. نوری سرخ همه‌ی دنیا را برداشت. کتاب از دنیا بزرگ‌تر شد. سرم را که از الماس سخت‌تر بود شکافت و کتاب نور شد و نور از شکاف وارد سرم شد. صدایی در سرم بی‌صدا گفت: «برو.» و من برخاستم و شیخ را دیدم که مثل وعده‌های کشاورزان به زمین، بخار شد و هوا را پر کرد و من رفتم و رفتم. زمان زیر پایم کش می‌آمد. بعد از هزارهزار فصل بهار که بوته‌های جارو‌گرده‌افشانی می‌کنند حس کردم دیگر پاهایم توان رفتن ندارند. انگار جادوگری که در نبرد آخر حساب خدا را رسیده باشد آینه‌ای از سنگ نمک به‌سمتم گرفت. اول پاهایم و بعد تمام تنم از سنگ شد. انگار موقع سرازیر شدن از کوه ناگهان یخ زده باشم. زمین زرد بود و ساعت‌ها زرد بودند و آدم‌ها به رنگ گندم بودند و جایی که آسمان به زمین سجده می‌کرد آبی آبی بود. صد سال اول آدم‌ها از کنارم می‌گذشتند و سجده‌ام می‌کردند و بعد وقتی اولین کلاغ با دیدنم تمام آنچه را که به منقار چوبی‌اش داشت به زمین پس داد آدم‌ها فهمیدند من خوش‌طینت‌ترین مترسک مزرعه‌ها هستم. گله‌ی

کلاغ‌ها روی شانه‌ام می‌نشستند و به سرم نوک می‌زدند و منقارهایشان می‌شکست و کتاب‌ها توی سرم جابه‌جا می‌شدند. وقتی که بعد از قرن‌ها بی‌خوابی به مترسک بودن عادت کردم، با بارانی که مثل قیر سیاه بود و بوی نفت می‌داد به خواب رفتم. موقعی که چشم‌های نداشته‌ام را باز کردم مزرعه تنها در دفتر خاطرات موش‌های کور باقی مانده بود. مزرعه رفته بود و جلوی چشم چهارراهی روییده بود که ماشین‌ها در آن متراکم و ازهم‌گریزان قطار شده بودند، انگار به هرکدامشان شیلنگی نامرئی از اولین پمپ‌بنزین دنیا وصل باشد. اوایل فکر می‌کردم در انتهای چهارراه قبر آخرین پیامبر دنیا جا خوش کرده که به آدم‌ها راز نامیرایی را آموخته بود؛ اما چیزی نگذشت که دلیل ابلهانه‌ی آن ازدحام خاکستری را فهمیدم. درست روبه‌رویم کنار کفاشی پیرمردی که به مردم بلندبلند سلام می‌کرد، مغازه‌ای بود که هفت طبقه زیر زمین رفته بود و چراغ‌هایی از پوست شتر از کف آن آویخته بود و در انتهایش تنوری بود که آتش نداشت و در آن تنور نان گندمی می‌پختند که طعم لیسیدو می‌داد و مردم برای تجربه‌ی طعم لیسیدو تنوری از تمام کرات و از گورستان‌ها می‌آمدند و پشت ویتترینش که در آن کرکسی از پشم شتر در میان آکواریومی پر آب شنا می‌کرد و آهنگ‌های جیمی هندریکس می‌خواند صف می‌کشیدند. آدم‌ها روی صورت سنگی‌ام چراغ راهنمایی کار گذاشته بودند و من یک نصفه‌روز نگذشته چنان با رقص رنگ‌های چراغ روی تنم اخت شدم که انگار هیچ‌وقت مترسک نبوده‌ام و حالا این پلیس که سوءتفاهم با همه‌ی چهارراه‌هاست و به هرکس نگاه می‌کند زنی با موهای بلوند و خالی بر گوشه‌ی لب و چشم‌های خمار می‌بیند آمده و خواب را از چشم‌های بازم، از چشم‌هایی که ندارم دزدیده. ستوان وظیفه با سرورویی پر از آشغال و کثافت از سطل آشغال بیرون می‌آید و دومرتبه شروع می‌کند به وارسی سطل. انگار چیزی پیدا کرده. دستش را تا جایی

که می‌تواند توی سطل فرومی‌برد و جعبه‌ی کاندومی دست‌نخورده را بیرون می‌آورد. بعد دوباره دستش را توی سطل فرومی‌برد. این بار یک ژنرال بازنشسته که صد ماه است حقوق نگرفته بیرون می‌کشد. دوباره دست می‌برد و این مرتبه خنده‌ی آخر یک زن پابه‌ماه را بیرون می‌آورد. با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و تف غلیظی توی سطل پرت می‌کند و دوباره خم می‌شود. این دفعه از توی سطل شیخ‌شهاب‌الدین ابیوردی را بیرون می‌آورد که ریش و موهایش را از ته تراشیده و عینک آفتابی گردی به چشم زده. شیخ که کتابی با جلدی به رنگ یاقوت دارد، بیرون می‌آید و درست پشت سر من می‌نشیند و کتابش را پهن می‌کند. ستوان کله‌فرچه‌ای هم‌چنان در حال کلنجار رفتن با سطل آشغال است که صدایی نرم مثل وداع ابلیس با بهشت او را هشیار می‌کند. زنی موبور با خالی بر گوشه‌ی لب و چشم‌هایی که انگار سر روی بالشی از رویایی طلایی گذاشته، از پشت فرمان یک ۲۰۶ نقره‌ای صدایش می‌کند: «جناب‌سروان. جناب‌سروان.» ستوان برمی‌گردد و بی هیچ صحبتی به زن نگاه می‌کند. حالت صورتش جوری است که انگار می‌چ خدا را موقع هم‌خوابگی با حوا گرفته باشد. زن سرش را تکان می‌دهد تا موهایش از جلوی چشمش کنار بروند و پلیس می‌بیند گرد طلا از موهای زن روی صندلی‌های ماشین می‌ریزد بعد با لهجه‌ی شمالی می‌گوید: «جناب‌سروان می‌شه من یه لحظه اینجا پارک کنم برم اون‌ور لییدوتوری بخرم؟ به خدا از شهرستان اوادم.»

پلیس چشم‌هایش را می‌مالد تا تصویر زن که قسمتی از آن بیرون مانده کامل توی چشمش برود و می‌گوید: «باشه خانم فقط زود بیاید برای ما مسئولیت داره.» می‌بینم که چشم‌هایش در حال دندان درآوردن است تا تصویر زن را که در حال رفتن

به آن سمت خیابان است بجد و هضم کند. زن جلو می‌رود و بی‌توجه به صفی که تا آخرالزمان کشیده شده با پیرمرد عینکی پپ‌به‌دستی که پشت دخل نشسته حرف می‌زند. مرد پیش را درمی‌آورد و درحالی که دست‌هایش را محکم به بالا و پایین تکان می‌دهد به نوشته‌ای که پشت شیشه چسبانده اشاره می‌کند. زن آن را می‌خواند و به سمت ماشین برمی‌گردد.

پلیس می‌پرسد: «خانم چی شد چرا نرفتین تو؟»

«راهم ندادن. مهم نیست عادت دارم.» بعد سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

«اما حیف شد.»

کله‌فرچه‌ای صبر می‌کند تا زن سوار ماشین بشود. بعد موقعی که می‌خواهد راه بیفتد داد می‌زند: «خانم شما خیلی شبیه مریلین مونروئه هستین.»

زن با همان لهجه‌ی شمالی‌اش می‌پرسد: «کی؟»

پلیس که آب از دهانش راه افتاده و روی آشغال‌های دریایی که به چانه‌اش چسبیده سرازیر شده تکرار می‌کند: «مریلین مونروئه.»

زن انگار با تارهای صوتی‌اش ویولون می‌زند می‌گوید: «من شبیهش نیستم. خودشم.» و بعد گاز می‌دهد و تنها باقی‌مانده‌ی گرد طلایی که از موهایش ریخته روی زمین باقی می‌ماند.

پلیس که دوباره سر توی سطل می‌کند، دلیل درد جاری در تنم را می‌فهمم. متوجه می‌شوم با تنه‌ای که به من زده یخ تنم ترک برداشته. راه می‌افتم و دنیا را مثل ارابه‌ای به دنبال خودم می‌کشانم. جلو می‌روم و نوشته‌ی پشت ویت‌رین را می‌خوانم. نوشته: «ورود سیاه‌چاله‌ها، اختاپوس‌های هرزه و زن‌های بلوند ممنوع است.»

بی توجه به دادویداد پیرمرد پیپ به دست ورقه را می‌کنم و چراغ راهنمایی روی صورتم را به جایش به شیشه می‌چسبانم. بعد برمی‌گردم و کنار شیخ شهاب‌الدین ابیوردی می‌نشینم و نوشته را لای کتاب جلدیاقوتی‌اش می‌گذارم. حالا هر دو با هم به ماشین‌ها و دود سیگارهایی که از پنجره‌هایشان بیرون آمده و آسمان را به زمین کوک زده خیره می‌شویم.

یک میلیارد ساعت شکسته

از تل بزرگ ساعت‌های شکسته‌ی مثل منار بالا رفته که بگذریم، جهنم همان چیزی بود که انتظارش را می‌کشید. وقتی برهنه و بلاکشیده توی گودال بی‌سروته که قرار بود محل عذاب ابدی‌اش باشد هلش دادند، چشمانش را بسته بود و سعی می‌کرد تمام تجربه‌های درد در زندگی را به یاد بیاورد. چشمانش را که باز کرد میان گردوغبار و شیاطین فراموش شده تنها یک نفر را دید که عینک شیشه‌گردش را روی پیشانی کوتاهش گذاشته و با چشم‌هایی منجمد به تن لختش نگاه می‌کرد. او را می‌شناخت؛ نویسنده‌ای بود که تمام نوشته‌هایش بوی مرگ می‌داد و بعد از آن هم کلاسی دبستانش که پنج سال با هم روی یک نیمکت نشسته بودند و سر کلاس شلوارش را خراب می‌کرد، کسی را به یاد نمی‌آورد که این همه از او بیزار باشد. کسی که او را به دام نفرین نوشتن انداخته بود و در تمام عمر نوشته‌هایش با داستان‌های او مقایسه می‌شد و تا لحظه‌ای که سرش را روی سنگ لحد گذاشت داغ این شباهت از روی پیشانی چروکیده‌اش پاک نشد. با نفرت رویش را برگرداند و خودش را به دست فرشته‌ی موکل عذاب سپرد. فرشته دست جلو آورد، دهانش را باز کرد و مثل پرستاری که در سرم بیماری ناامید از زندگی سم تزریق می‌کند، سرب داغ را از آفتابه‌ای کهنه و بوگندو در گلویش ریخت. تمام وجودش یکپارچه

سرما شد. همان حالی را تجربه کرد که موقع محکوم شدن به عذاب در پیشگاه الهی از سر گذرانده بود. مخلوطی از بی حسی و سرخوردگی. از لحظه‌ای که دوباره زنده شد تا همان لحظه، همه چیز به چشمش یک شوخی مسخره بیشتر نمی‌آمد. هیچ وقت فکر نمی‌کرد خدایی باشد و روز قیامتی برپا بشود. اما از بخت بدش همه‌ی آن وعده‌هایی که مثل تهدید مادرها وقتی بچه‌شان غذا نمی‌خورد پوچ و ناممکن به نظر می‌رسید، حالا جدی و واقعی دوروبرش را پر کرده بودند. حتی اگر بی‌اعتقادی‌اش را کنار بگذاریم باز هم آنچه به سرش در دادگاه عدل الهی آمد منصفانه به نظر نمی‌رسید. به خاطر ناامید کردن مردم از زندگی و غمی که همیشه توی نوشته‌هایش موج می‌زد او را نویسنده‌ی اخمو نامیده و برای ناامید و بی‌انگیزه کردن مؤمنین به خشن‌ترین گونه‌ی عذاب خلد محکومش کرده بودند و حتی ذره‌ای به فضا سازی‌های متفاوت و صفت و موصوف‌های گوش‌نوازی که ساخته بود توجهی نکرده بودند. اما باز هم هیچکدام از این‌ها در نظرش مهم نبودند اگر می‌توانست هرطور شده از مجاورت نویسنده‌ی عینک گرد فرار کند که از همین حالا بدون هیچ دلیلی با چشم‌های گرسنه و یخ‌زده به او زل زده بود. با گلولی پر از سرب به موکل عذاب گفت: «جناب هیچ راهی نیست که من گودالمو عوض کنم؟ اینجا یکی هست که از بودن من خوشحاله. عذابش سبک می‌شه‌ها!»

فرشته آفتابه را زمین گذاشت وبا وسواس زیر گلولی نویسنده‌ی اخمو را استبرا کشید و گفت: «بی خود زرنگ بازی درنیار. اینجا همه هرچی از سرت بگذره رو می‌فهمن. مخصوصاً موکلای عذاب.» بعد ناگهان لحسن مهربان شد و گفت: «البته راستشو بخوای هیشکی از این بابا خوشش نمی‌آد. اول با بقیه‌ی نویسنده‌ها یه جا بود. اما از بس گوشت تلخ بود همه شاکی شدن ازش. رئیس جهنم پرتش کرد

اینجا. مرتیکه انگار از دماغ فیل افتاده. تو هم اگه بخوای از شرش خلاص شی باهاس بخندی جونم. آره از اون خنده‌ها که باهاس مشتری جمع می‌کنن.»

جن کوچکی که گلوله‌ی بزرگی از آتش در ماتحتش می‌درخشید از کنارشان گذشت. مرد اخمو که سرب تمام بدنش را متلاشی کرده بود بلند شد و لگد محکمی به آفتابه زد و دست‌هایش را مشت کرد و گفت: «یس! همینه. باید بخندم.» و لب‌های کلفت و پر موی فرشته‌ی عذاب را از ته دل بوسید. بعد شروع کرد به تمرین خندیدن. سعی کرد تمام جوک‌هایی را که دوستانش در دوره‌ی حیات دنیوی برای به خنده آوردنش تعریف کرده بودند به یاد بیاورد. لحظه‌ی به دنیا آمدن پسرش را به یاد آورد که تا قبل از اینکه تنش توی جوب از فرط کشیدن گل پوک شود و از هم پیوسد اولین مخاطب داستان‌هایش بود. لحظه‌ای که پای سند طلاق را امضا کرده بود. اولین باری که پایش به زندان باز شده بود و همه به احترامش بلند شده بودند و تمام لحظه‌های قشنگ زندگی‌اش را مرور کرد؛ اما لب‌هایش زیر بارش شهاب‌سنگ‌ها و شراره‌های آتش ماسیده بودند و هر کار می‌کرد مثل آلت پیرمردی که جوانی را فراموش کرده باشد تکان نمی‌خوردند و به خنده باز نمی‌شدند. مرد اخمو چهارصد سال جهنمی در همه‌ی لحظه‌ها برای خندیدن تلاش کرد. لحظه‌هایی که فرشته‌ی عذاب قیر توی ماتحتش می‌ریخت. اوقاتی که نویسنده‌ی عینک‌گرد مثل گرگ گرسنه دوروبرش می‌چرخید تا بلکه راهی برای صحبت کردن با او پیدا کند؛ حتی در تمام ثانیه‌هایی که نماینده‌ای از بهشت می‌آمد و برایشان خطبه می‌خواند و نماز جمعه‌ی جهنم را اقامه می‌کرد، مرد اخمو دنبال صحنه‌ای از زندگی‌اش می‌گشت تا لبخند روی لبش بنشانند. تا اینکه یک بار که موکل عذاب او را از موهایش آویزان کرده بود و با ریسمانی از آتش گناهایش او را

شلاق می‌زد صحنه‌ای به یادش آمد که معجزه‌وار پهنای صورتش را به خنده باز کرد. یکی از دعوای دوره‌ی متأهلی‌اش را به یاد آورد. آن بار که زنش برای درآوردن حرصش یک هفته فلفل دلمه‌ای سر سفره نیاورد که او آن‌همه دوست داشت و حتی تابلوی آن را هم از گوشه‌ی هال برداشته بود. یک لحظه به قیافه‌ی کج و کوله‌ی فلفل دلمه‌ای فکر کرد و بعد به همه‌ی دعوای بعد از حرام اعلام شدن استعمالش بای نحو کان توسط زنش. آن وقت ناگهان از این همه بیهودگی خنده‌اش گرفت. مثل باران بهار چند تبسم کوچک کرد و بعد پشت سرهم شروع کرد به قهقهه زدن. ناگهان دیگ بخشایش الهی به جوش آمد و همه‌جا را سیاهی گرفت و وقتی روشنایی سرخ آشنا به صحنه برگشت او نویسنده‌ی عینک‌گرد را با همه‌ی حسرت‌ها و سرخوردگی‌هایش تنها گذاشته بود و نویسنده‌ی اخمو به گودال جدیدی در طبقه‌ی آخر جهنم پا گذاشته بود که امکانات زیادی داشت؛ مثل سرسره‌ی گرانیت مذاب، صندلی‌هایی از پوست عفريت‌های عقیم که با نرمی خاصی ماتحت را می‌سوزاند و موکلین عذاب موقع درآوردن چشم گنهکاران یا شنیدن شهادت اعضای بدنشان از آن استفاده می‌کردند و حتی پرده‌هایی بزرگ که مثل پرده‌ی سینما خصوصی‌ترین و شرم‌آورترین لحظه‌های زندگی اهل جهنم را برای دیگران پخش می‌کرد. او را به گودال نویسنده‌ها فرستاده بودند. از هومر تا منوچهری، همان منوچهری که شعر معروفی درباره‌ی لاله‌زار دارد تا گونتر گراس و مارکز - همیشه این دوتا را با هم اشتباه می‌کرد - حتی خوان رولفو که نویسنده‌ی محبوب کسی بود که حالا یادش نمی‌آمد، همه آنجا بودند. چند روز اول برایش از تجربه‌ی اولین خودارضایی‌اش هم شیرین‌تر بود؛ اما چند روز که گذشت سؤالی توی سرش شروع کرد به بزرگ شدن و آن‌قدر بزرگ شد که حتی وقتی شربت زقوم را می‌خورد و زقوم مثل اسید تمام تنش را تجزیه می‌کرد هم یقه‌اش را ول نمی‌کرد. بعد از مدت‌ها

دل دل کردن جرئت کرد و سؤالش را از موکل عذاب آفتابه به دست که حالا حسابی با هم رفیق شده بودند پرسید: «هی برادر من یه چیزی بپرسم؟»

- بپرس برار. بپرس.

- می گم سلمان رشدی کجاس؟ چرا اون اینجا نیست؟

فرشته گفت: «اون رفت بهشت.»

- چطور رفت بهشت؟ اون که از همه وضعش خراب تر بود؟

- هیچی. یه بار روح که از امر نامعلوم خداست اومده بود پیش مالک دوزخ یه چایی بخوره. بالاخره هرچی نباشه هرچندوخ یه بار دیدوبازدید لازمه، نظارت لازمه. اینام رفقای قدیمی. خلاصه نمی دونم چی شد. سلمان رشدی رفت پیش روح یه کم آهوناله و یه کم گریه زاری که من بدبخت تو دنیا بیچاره بودم اینجا هم بدبخت، پس عدل خدا کجا رفته. روح خدا هم دلش نازک، گفته بود اگه یه داستان درباره ی بزرگی محمد مصطفی بنویسی وساطتت رو می کنم می برمت بهشت. اون لاکردار هم از اون مادر به خطاهاست. شروع کرد به نوشتن. جوری نوشت که وقتی دفعه ی بعد روح اومد اینجا قصه شو که خوند روح زارزار گریه کرد و شروع کرد به سجده کردن. سلمان بعد دستش رو گرفت با هم از اینجا رفتن.»

مرد اخمو گفت: «پس اگه منم یه داستان بنویسم که همه بخندن منم می رم بهشت؟»

- حالا تو بنویس اگه روح خدا اومد من بهش می گم. ولی بهت بگم کارش حساب کتاب نداره. هر چهار پنج هزار سال یه بار می آد پنج دقیقه هم بیشتر وخ نداره. تازه تو هم که سابقه تم خرابه باید با خنده قصه رو بخونی برار.» و بعد آروغ

بلندی زد. جوری که منار ساعت‌ها از هم پاشید و از آنجاکه جهنم جاذبه ندارد میلیاردها ساعت شیشه‌شکسته در فضای بی‌پایان گودال شناور شدند.

نویسنده‌ی اخمو در عرض چند ساعت داستان را که درباره‌ی همان فلفل دلمه‌ای بود نوشت و تمام سه هزار و سیصد سال بعد را جز لحظه‌هایی محدود که صرف بازنویسی‌های بی‌فایده می‌کرد مشغول تمرین خواندن داستان بود، همراه با زیباترین لبخندی که می‌توانست داشته باشد. وقتی انتظارش به سر رسید و روح خدا آمد جا خورد. او هیچ پیچیدگی یا تقدسی نداشت. مردی بود با کاپشن چرم به تن و ریش بزی و سری طاس که دندان‌هایی نامرتب داشت. همراه مالک دوزخ آمد و زیر تنها ساعت گودال که ساعت درست را نشان می‌داد ایستاد. دست برد توی کیف پولش و از لای آن سیگار له‌شده‌ای بیرون آورد و روشن کرد و منتظر ماند تا مرد اخمو داستانش را بخواند. مرد دفترش را که با بیچارگی از سوختن حفظ کرده بود باز کرد و چند خط اول را با آرامش و لبخندی دل‌نواز خواند. صدای خنده از گوشه‌وکنار به گوش می‌رسید. یک لحظه خودش را توی بهشت تصور کرد اما ناگهان یاد صورت جوش جوشی و پرحرص زنش افتاد وقتی که داشت از ممنوع بودن فلفل دلمه‌ای حرف می‌زد و دوباره موج خنده به وجودش حمله کرد. قهقهه‌ای بی‌پایان به سراغش آمد. داستانش را به گوشه‌ای انداخت. دستش را روی دلش گذاشت و شروع کرد به خندیدن. هرچه می‌کرد نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. تنها لحظه‌ای از خندیدن دست برداشت که خودش را در همان گودال اول کنار نویسنده‌ی عینک‌گرد دید که شلوارش را خراب کرده بود و با اشتیاق درحال ایراد گرفتن از داستان فلفل دلمه‌ای‌اش بود.

سودا

اولین چیزی که بدون مقدمه در هفته‌ی دوم تکراری شد طعم مارلبروی اصل بود. بعد مزه‌ی کی‌اف‌سی میدان استقلال - که ترک‌ها حتماً باید «ق» اش را «ک» بگویند - و آخر سر نوبت به تشک نرم هتل رسید. تشک دونفره‌ای که از یک طرفش بیشتر استفاده نمی‌شد. وقتی منشی موبور و چشم‌خاکستری گفت شرکت اصلی در آلمان قطعه را با یک هفته تأخیر می‌فرستد، زیرچشمی به کش‌باف تنش نگاه کرد. آن موقع هنوز کش آمدن سفر برایش معنایی نداشت. همان‌طور که تلاش می‌کرد پای بی‌قرارش را آرام کند به این فکر کرده بود که چشم زن درست هم‌رنگ کش‌باف تنگ است که برجستگی‌های تن مواجش را با سخاوت مهمان چشم‌ها می‌کند. از شرکت که بیرون آمد بلیطش را کنسل کرد و پیغام داد برایش پول حواله کنند. این حس لعنتی و کش‌دارِ تکراری شدن دقیقاً موقع رفتن به مسجد ایاصوفیا شروع شد. از دست‌فروش کنار مسجد پاکت مارلبروی دوم روز را که خرید حس کرد ریه‌هایش دود سیگار را که تا چند دقیقه قبل آن‌طور با ولع فرومی‌برد پس می‌زنند.

از مسجد که بیرون آمد دیگر نیروی راه رفتن نداشت. وسط پله برقی مترو، راهروهای پاساژها و کنار و بترین مغازه‌ها از راه رفتن دست می‌کشید. همان موقع فهمید رهگذران همیشه شتابان شهر به ببخشید می‌گویند واردم. واردم‌هایی که لحظه به لحظه لحنشان تندتر می‌شد. بعد کم کم زیر نسیم مرطوب بُسفر قطع شدند و کار به تنه‌های محکم و بی ملاحظه کشید. وقتی موقع ناهار شد خنده‌اش گرفت. گه گیجه گرفتن برای غذا خوردن هم نوبر است. جلوی هر رستورانی که می‌رسید پشیمان می‌شد و از جلوی در عقب‌گرد می‌کرد. عاقبت از یک نانوائی چند نان فطایر خرید. یک دختر بچه پیشانی‌اش را به و بترین نانوائی چسبانده بود. بی جهت این فکر به ذهنش رسید که دختر وقتی بزرگ شود مادر خوبی می‌شود. فقط برای این داخل مغازه شد که چشم‌های دختر را ببیند.

به هتل که رسید کاغذ مومی نان‌ها را باز کرد و در تاریکی و سکوت مشغول خوردن شد. صدای ریختن خرده‌های نان روی میز چوبی اعصابش را تحریک می‌کرد. طعم نان فطایر او را به یاد پشت گردن دختر انداخت. هنوز سیر نشده بلند شد. یک قوطی آب جو را یک نفس بالا کشید تا ضیافت تک نفره نیمه تمام نماند. چند قدم رفت و خودش را روی تخت انداخت. نان سفید، پشت گردن دختر سفید، ملحفه سفید بود. ملحفه را با حسرت بو کرد. پارچه‌ی نرم تازه تعویض شده چیزی کم داشت؛ بوی عطر زنانه. همان طور که روی تخت غلت می‌زد متوجه شد از همان لحظه‌ی اول که پا به اتاق کم نور هتل گذاشته این نقص را فهمیده اما به روی خودش نیاورده. فهمید انگار از روی عمد تنها چیزی که در شهر در اندشت امتحان نکرده عطر تن زن هاست. در همان لحظه تمام وجودش را هوس یکی شدن با تن لغزان یک زن پر کرد؛ اما این اشتیاق عمیق جواب نداشت. می‌دانست فاحشه‌ها

پرتعداد و با لبخندهای دعوت‌کننده در اطراف میدان استقلال و بشیکتاش و گوشه‌وکنار هتل ماریوت پرسه می‌زنند. اما هیچ‌وقت سمت این جور زن‌ها نرفته بود. در نظرش معصوم‌تر و پاک‌تر از آن بودند که بخواهد آن‌ها را قربانی هوس‌آنی‌اش کند. راه دیگری هم جلوی پایش نمی‌دید. راه‌ورسم نزدیک شدن به زن‌ها را بلد نبود. در شهر خودش هم زن‌ها انگار توی تنش موی گرگ داشته باشد، از سر راهش کنار می‌رفتند. اینجا که تکلیف معلوم بود. همان وقتی که از پنجره‌ی هواپیما چراغ‌های پرتعداد شهر بی‌دروپیکر را دید فهمیده بود که هیچ شانس‌ی ندارد. در تمام مدت اقامتش فقط یک بار زنی لاغراندام را در ایستگاه مترو راهنمایی کرده بود و چند ایستگاهی کنار هم نشستند. زن که حتی رنگ پوستش هر مردی را به هوس می‌انداخت گفت اهل شمال آفریقا است و دیگر ساکت شده بود. دست دادن با زن وقت خدا حافظی تنها تجربه‌ی او در لمس واقعی وجود زن‌ها بود. دوباره روانداز سفید را بو کشید. عطشش چند برابر شد. باید چیزی از زن‌ها را تجربه می‌کرد. از پشت در صدای بگومگوی مرد و زنی را شنید. بوی عطر تند زنانه‌ای توی اتاق دوید. جووری نفس کشید که حتی یک مولکول بوی عطر از دماغش بیرون نماند.

از روی تخت به سرعت بلند شد. لباس‌هایش را تن کرد. به نزدیک‌ترین مرکز خرید رفت. دنبال عطر فروشی گشت. می‌خواست یک شیشه‌ی بزرگ عطر زنانه بخرد و تمام آن را روی تخت اتاقش خالی کند. بعد ملحفه را روی سرش بکشد و آن قدر بو کند که آن تکه‌ی خالی وجودش پر بشود. به اولین فروشگاه عطر فروشی که به چشمش خورد رفت. فروشنده‌ها همه دختر بودند. نمی‌دانست آیا واقعاً تمام‌شان آن همه خوشگل هستند یا تنها او آن‌ها را زیبا می‌بیند. یکی‌شان

که پیشانی بلندی داشت جلو آمد. نگاهش را از صورت زن دزدید. ناشیانه به چند شیشه عطر اشاره کرد. کاغذ امتحان عطر فروشگاهشان تمام شده بود. به جایش دختر پیشانی بلند با حوصله یکی یکی عطرها را به ساعد پرموی او اسپری کرد. تند و تلخ و خنک و شیرین چند عطر را امتحان کرد؛ اما هیچ کدامشان با سلیقه اش سازگار نشد. آن آرامش سوزانی را که می خواست در هیچ کدامشان پیدا نمی کرد. چند دقیقه گذشت. روی ساعدش دیگر جای خالی برای عطرافشانی نماند. دختر بنا به غریزه ی فروشندگی عطر بعدی را روی ساعد خودش اسپری کرد. ساعد ظرفیش را که دست بند ساده ای دورش بسته بود جلو آورد و زیر بینی اش گرفت. بوی تن دختر با بوی عطر یکی شد. عطر جدید همان بود که می خواست. چنان با ولع آن ساعدِ ترد و قدسی را بو کشید که دختر ترسید و دستش را پس کشید. بقیه ی دخترها خندیدند. خجالت زده عقب رفت. از خنده ی دخترها بغضش گرفت. با شتاب پول عطر را حساب کرد. از مغازه که بیرون آمد بغضش ترکید. اگر می توانست جلوی جمعیت زار می زد. اشک از روی گونه اش سر می خورد. به چانه اش می رسید و از آنجا روی کیسه ی عطر می چکید. یک دل سیر گریه کرد. کمی که آرام گرفت به دست شویی رفت تا صورتش را از ننگ اشک ناخواسته پاک کند.

بیرون که آمد کنار دست شویی روبه روی مغازه ی بزرگی که لباس زیر زنانه می فروخت چشمش به آرایشگاه افتاد. فکر کرد برای رفتن به بسترِ معطرِ موعود سروصورتش را صفا بدهد. وارد آرایشگاه که شد دنیای دیگری بود. حتی آهنگی که پخش می شد فرق می کرد. مرد آرایشگر مثل میرغضب ها ریش بلندی داشت. تمام دیوار آرایشگاه پر از عکس زن ها بود. وقتی نوبتش شد میرغضب با

سگرمه‌های درهم اشاره کرد روی صندلی اصلاح بنشیند. مرد ترک یک کلمه هم انگلیسی نمی‌دانست. با زبان اشاره منظور خود را به هم فهماندند. وقت نشستن مثل هرکسی که روی صندلی اصلاح می‌نشیند چشمش به آینه افتاد. تابلوی فروشگاه لباس زیر در آینه معلوم بود. اسم فروشگاه در آینه برعکس دیده می‌شد. به زحمت آن را خواند: «سودا» بعد چشمش افتاد به میز آینه. روی میز یک چراغ الکلی قدیمی دید. فکر کرد: «زن‌ها و آرایشگاه‌ها همه‌جای دنیا یک‌شکل هستند.» به تن شیشه‌ای چراغ تلمبه‌ای طلایی وصل بود. چشم‌هایش بعد از گریه می‌سوختند و شیشه‌ی چراغ را هفت‌رنگ نشان می‌دادند.

یک‌باره هوس داشتن چراغ به سرش افتاد. فکر کرد وقتی تخت اتاقش را در عطر غرق کرد چراغ‌ها را خاموش کند و پرده‌ها را بکشد و این چراغ را بالای سرش روشن کند. بعد هرچندبار دلش خواست تلمبه را فشار بدهد و لذت ببرد. در همه‌ی عمرش دزدی نکرده بود. مثل اولین باری که مشروب خورده بود تنش خیس عرق شد. دنبال فرصت بود که چراغ را بردارد و در جیبش یا در کیسه‌ی عطر بگذارد. وقتی کار اصلاح تمام شد یک اسکناس دویست لیره‌ای به میرغضب داد. دقیقاً اندازه‌ی اجرت اصلاحش پول خرد داشت؛ اما دنبال این بود که مرد آرایشگر برای یک لحظه پشتش را بکند تا او چراغ را بردارد و در کیسه‌ی عطر بگذارد. نقشه‌اش درست پیش رفت. مرد آرایشگر برگشت و دست در کشوی دخل کرد. در یک لحظه چراغ را برداشت و در کیسه گذاشت. آرایشگر بقیه‌ی پولش را فراهم کرد و به دستش داد. پایش می‌لرزید. سرخوش از صاحب شدن چراغ آماده‌ی رفتن شد که میرغضب به کیسه‌ی عطر اشاره کرد. خودش را به نفهمی زد و به سمت در رفت. آرایشگر جلو آمد و به کیسه چنگ انداخت. با هم گلاویز شدند. هرکدامشان زور

می‌زد کیسه را برای خودش کند. یک لحظه زمان مثل کیسه‌ی پلاستیکی کش آمد. مرد ترک صدایش را بالا برد. حس کرد زن‌های روی دیوار با دست نشانش می‌دهند و می‌خندند. زور مرد قلچماق ریشو بیشتر بود. دست تنومندش را بالا آورد و به سر مشتری کوبید. سرش گیج رفت. رهگذران بدون اوت‌اوت گفتن جلوی در آرایشگاه جمع شدند. انگار آخرین سرشاخ شدن رستم و افراسیاب را تماشا می‌کنند دم نمی‌زدند. چیزی نمانده بود تسلیم شود. صدای جرینگ‌جرینگ چراغ‌الکلی را شنید. خودش را روی تخت دید که آن‌قدر چراغ را تلمبه زده تا چراغ ترکیده و تکه‌های آتش روی ملحفه افتاده. تمام زورش را در دستش جمع کرد و کشید. کیسه‌ی پلاستیکی طاقت نیاورد و پاره شد. شیشه‌ی عطر و چراغ‌الکلی درست یک قدم مانده به در با هم روی کف سنگی آرایشگاه افتادند و با صدای قشنگی شکستند. آه غمناکی کشید. رایحه‌ی عطر خوش طعم زنانه و بوی تند الکل چراغ با هم از روی سنگ‌های سیاه زبانه کشیدند و جلوی چشم دو جنگجو در فضای جداافتاده‌ی آرایشگاه یکی شدند و روی تن عکس زن‌های روی دیوار نشستند.

این داستان در سال ۲۰۲۴ مقام دوم جایزه داستان کوتاه «هفته» کانادا را کسب کرد.

آشپزخانه‌ی تمیز من جای احضار روح نیست

کارگر کارواش زیر ضربِ باران، همان دیروزی است الا اینکه سرش را بریده‌اند و جایش یک سر جدید کار گذاشته‌اند. هرچقدر دیروز شش تیغ و آلاگارسون کرده بود امروز یک ریش درآورده تا روی سفیدی گردنش و موی بلندش را شانه کرده پشت سرش. جای عملیاتِ تعویضِ سرِ یدکی با سرِ قبلی هم مانده. یک خط سرخ باریک مثل جای بخیه رد انداخته دور گردنش. قیافه‌اش اما عجیب آشناست. منتظرم قبل از سلام یک چیزی بارم کند که روز بارانی آمده‌ام کارواش. اما نمی‌توانستم خانه بمانم. روز بارانی محال است پشت پنجره نروم و حالا مدت‌هاست پشت پنجره منطقه‌ی ممنوع است.

سلام می‌کنم. جوابم را نمی‌دهد. عوضش با نگینِ انگشترش محکم می‌زند به شیشه که بیاورمش پایین. سرش را از لای شیشه تو می‌آورد. بدون اینکه به من نگاه کند شروع می‌کند به چشم چرخاندن توی ماشین. می‌گوید: «داخلشم هست؟» بعد اضافه می‌کند: «چراغ بنزینت روشن شده. نمونی تو راه؟» جای زخم گردنش چنان دقیق موازی با شیشه‌ی پنجره شده که یک لحظه وسوسه می‌شوم شیشه را بالا ببرم ببینم گردنش از سر جای زخم کنده می‌شود یا نه. چشم چرخاندنش شبیه یک شکارچی است که می‌خواهد از درست کار گذاشتن تله‌اش مطمئن بشود. نفس

سربی اش چیزی به ماشین اضافه می کند. یک جور سنگینی مسموم را. باران تندتر شده. صدای چک چک باران با شرشر شیلنگ پرفشار کارواش یکی می شود. وقتی کف صابون را روی تن ماشین می ریزد نفسم بند می آید.

همیشه وقتی با سر قبلی اش ماشین را می شست حس خوبی داشتم. حس تطهیر شدن. انگار ماشین را غسل تعمید می داد. یا وقتی توشویی ماشین تمام می شد هیچ لذتی بالاتر از شنیدن صدای قرچ قرچ تمیزی فرمان ماشین زیر فشار انگشت هایم نبود. اما امروز با این سر یدکی جدیدش، با آن نفس سربی اش انگار تمام دم و دستگاه تنفسی ام را چرک دار و مسموم کرده. نفسم در نمی آید. برف پاک کن را می زنم بلکه روزنه ی نوری پیدا شود و حالم برگردد سر جایش. کف که کنار می رود از لای قطره های باران و آب و کف، چشم های مرد سر یدکی پیدا می شود که نگاهش را بخیه می کند به داخل ماشین و به دقت یک ساعت ساز داخل ماشین را برانداز می کند. انگار می خواهد مطمئن بشود مأموریتش را درست انجام داده. وقتی ماشین را خشک می کند دستش را مثل فاتح ها بالا می آورد و اجازه ی رفتن صادر می کند.

از کارواش که بیرون می آیم وسط تک سرفه هایم مدام از خودم می پرسم این سر را، این صورت با ریش و موی بلند را کجا دیده ام. دماغم به قلقلک، چشمم به خارش افتاده. اشک سرازیر شده روی صورتم بی خود و بی جهت. قبل از اینکه مجال پیدا کنم دستمال بردارم سه تا عطسه ی جانانه صورتم را مچاله می کند. از خودم منزجر می شوم. مورمورم می شود. آب دهان و خلط روی روکش فرمان را به گند کشیده. سرم سوت می کشد. دست چپم را سمت فرمان می برم تا زودتر افتضاحی را که بار آورده ام پاک کنم. دستم خیس می شود. دستمال برمی دارم دستم

را خشک کنم؛ اما دستم خشک نمی‌شود. تمام آن قسمت دستم که خیس شده دوباره یک لایه‌ی رطوبت برمی‌گردد رویش. انگار به یک منبع آب نامرئی وصل باشد. دستم را به دنده می‌کشم. دنده خیس می‌شود اما دستم پاک نمی‌شود. دستم پاک نمی‌شود. دستم خشک نمی‌شود. باران شدیدتر شده. انگار آسمان را سوراخ کرده‌اند.

زانو زده‌ام کف سالن و با دستمال افتاده‌ام به جانِ جایِ پایِ مهمان‌های صفورا. اما یک رد نامرئی از کثیفیِ جایِ پایشان باقی مانده و پاک نمی‌شود. تازه وسواسم بهتر شده بود. دکتر فلوکستینِ هرروزه را کرده بود یک‌روز درمیان. اما این کرم آشغال از زمین جمع کردن کار دستم داد. جلوی خانه‌ی همسایه‌رو به رویی یک تکه روزنامه افتاده بود. گفتم باد می‌زند می‌آورد جلوی خانه‌مان. دولا شدم برش داشتم. چشمم افتاد به کلمه‌ی غسل تعمید که با حروفِ تیتِر بولد نوشته بودند روی پیشانی کاغذ. همان‌جا ایستادم به خواندن و تصور اینکه برای وارد شدن به یک دین و آیین به‌جای هر کاری باید تنت را در آب جاری شست و شو بدهی دوباره مغزم را داغ کرد. از همان لحظه دوباره دل‌واپسیِ اینکه همه‌جا را کثافت برداشته چسبید به جانم. اما این گناه صفورا و جمع رفقاییش را کم نمی‌کند. با خودم فکر می‌کنم ای کاش باز هم همان تعهد اجتماعی تمیز کردن کوه‌ها می‌افتاد به جانم و مدام از این کوه به آن کوه می‌رفت که آنجا را از زباله پاک کند. آن‌وقت‌ها باز خانه تمیزتر بود؛ اما از وقتی - نمی‌دانم از کجا - زنگ زدند و گوشی را دستش دادند که بیشتر از این ادا‌اصول‌های اضافی درنیامورد و توجه مردم را به گروهشان جلب نکند خانه‌نشین شد و نمی‌دانم چه شد کرم احضار روح افتاد به جانم. هر شب رفقاییش را دعوت می‌کند پیش خودش توی آشپزخانه دور هم جمع می‌شوند و معرکه‌ی

احضار ارواح به راه می اندازند. ده دوازده نفر آدم با جوراب های کثیف و بوگرفته دور میز ناهارخوری حلقه می زنند، همه جا را تاریک می کنند و بعد سکوت چند دقیقه ای و به دنبال صدای لرزیدن نعلبکی و نجوای عجیب غریب. سماجت لکه های نامرئی روی سرامیک سالن امانم را بریده. دهنم باز می شود به غر زدن. داد می زنم: «صفورا این سری رفیقات او مدن باید دمپایی پا کنن. نمی شه که من خسته از سر کار برگردم بشینم گندکاری اینا رو پاک کنم. توهم یه عده خرافاتی که نباید باعث زخم شدن نوک انگشت من بشه.»

لیوان چایش را که قدر یک نفت کش برای مایعات جا دارد می کوبد روی میز آشپزخانه. دلخوری صدایش روی تک تک سرامیک ها پخش می شود: «آدم خرافاتی باشه بهتر از اینه که مثل تو وسواسی باشه.»

انگار زیاد تند رفته ام. جلو می روم دستکشم را بیرون می آورم دست می اندازم دور گردنش. نفس بلندی می کشد و کف دستم را می بوسد و می گوید: «صد بار گفتم خودتم بیا کنار ما بشین ببین چی کار می کنیم.» سرم را می برم دم لاله ی گوشش می گویم: «اصلاً یه چیزی! بینم شما می تونید روح یحیای پیامبر رو احضار کنید؟»

خنده اش می گیرد. چشمش گشاد می شود و می گوید: «آخه حالا چرا یحیی؟»

- «چون خیلی تمیزه. پیامبرای دیگه همه شون کروکشیف و چوپون بودن؛ اما این یکی اصلاً کارش نظافت بوده. من دائم تصورش می کنم وقتی رفته وسط رود اردن داره عیسی رو غسل تعمید می ده!»

- «این همون نبود که وقتی سرشو بریدن خورش همین‌طور جوشید دیگه از روی زمین پاک نشد؟»

- «چرا خودشه.»

- «پس قضیه کنسله! احتمالاً با شکل و شمایل آخرِ کارش بیاد. اینجا خونی می‌شه دیگه پاک نمی‌شه. نمی‌خوام مصیبت نگه داشتن یه شوهر دیوونه که دائم چمباتمه زده کف آشپزخونه لکه‌ی خون پاک می‌کنه بیفته گردنم!»

چیزی نمی‌گویم. دستکشم را دستم می‌کنم و اسفنج را زیر شیر تمیز می‌کنم و دوباره می‌افتم به جان لکه‌های نامرئی.

باران شدید نشده اما ابرها چنان متراکم جلوی خورشید را گرفته‌اند که چیزی نمانده روز کرکراه‌اش را کامل بکشد پایین برود پی کارش. دستم، شلوارم، داشبورد، پیرهن سفیدم همه خیس شده‌اند. دستمال‌هایم تمام شده. ترافیک امانم را بریده. راه یک‌ربعه تا خانه تا حالا یک ساعت کشیده. به نزدیک جای قفل شدن خیابان که می‌رسم می‌بینم یک نیسان چپ کرده و بار خاک رسش پهن شده توی تمام عرض خیابان و راه را بند آورده. خاکِ رُسِ گلوله‌شده مثل هزار سرِ بی‌تن دور نیسان پخش و پلا شده. دستم را با پیرهنم پاک می‌کنم و متوجه می‌شوم آب از انگشت اشاره‌ی دستم مثل چشمه فوران می‌کند. حس می‌کنم تمام آن گلوله‌های بزرگ خاک رس زیر باران چشم درآورده‌اند و من را نگاه می‌کنند. قیافه‌ی جوانک سریدکی از جلوی چشمم کنار نمی‌رود. یک آشنایی غریبی توی صورتش بود. آن ریش‌های فرفری توپر، آن موهای برگشته پشت گوش. این لعنتی را یک جا دیده‌ام. هرچه می‌گذرد لزجی آب روی دستم بیشتر می‌شود. دارم خفه می‌شوم. کثافت

دورم را گرفته. دیگر جایی باقی نمانده رطوبت دستم را پاک کنم. می‌رسم کنار نیسان. یک چالهی بزرگ پر از آب بالای کوت گل رس درست شده و از آنجا مثل نهر جاری شده کف آسفالت. یک دفعه لاستیک ماشینم می‌افتد توی چاله. گل رس قرمز مثل خون شتک می‌کند. می‌نشیند روی شیشه‌ی پنجره‌ی ماشین. یک دایره‌ی سرخ گلی سایه می‌اندازد روی صورت خیس خورده‌ام. انگار نه انگار همین الان ماشین را از کارواش بیرون آورده‌ام. اما خیالی نیست، تازه فهمیده‌ام کارگر کارواش را کجا دیده‌ام.

توی سرمای آبان پشتم را کرده‌ام به صفورا و دارودسته‌اش. سرم را از پنجره بیرون آورده‌ام که کمتر صدای مزاحمشان را بشنوم. معلوم نیست بیرون چه خبر بوده امروز که همه‌جا را ترافیک برداشته. مهمان‌هایش دیر رسیده‌اند. باز جای شکرش باقی است برای همه‌شان دمپایی خریده‌ام کف سالن را به گند نمی‌کشند. یک لحظه صدایشان قطع می‌شود، بعد صدای پای زخم می‌آید. جلوی پنجره می‌آید. می‌ایستد کنارم. نگاهش می‌کنم. موهای کوتاه ورژ قرمز و پیرهن سفیدش حسابی به هم می‌آیند. موبایلش را می‌آورد جلو و صفحه‌اش را می‌گیرد جلوی چشمم. عکس سر بریده‌ی یک جوان با ریش و موی بلند توی سینی است که مثل تحفه جلوی صورت یک زن تپل گرفته‌اند. می‌گوید: «ببینش! این آخرکار یحیاست. تا حالا این جور شو دیده بودی؟ می‌خواهی بیای ببینی می‌تونیم دعوتش کنیم امشب؟» رویم را برمی‌گردانم سمت آسمان نیم‌مهتاب نیم‌ابر. می‌گویم: «جدی نگیر. اون روز یه حرفی زدم. به کار خودتون برسید.» از بیرون بوی دود می‌آید. صدای همه‌مهی نامفهومی از آن دورها دل آدم را شور می‌اندازد. صدا بلندتر می‌شود. یک نفر که معلوم نیست زن است یا مرد یک هودی مشکی تنش کرده

کلاهش را تا آخر جلوی صورتش کشیده با تمام توانش می دود ته کوچه، جایی که ما هستیم. درِ خانه‌ی روبه‌رویی را با مشت می‌کوبد. هنوز در باز نشده می‌اندازد خودش را توی حیاط. پشت سرش صدای لرزیدن زمین می‌آید. اولش فکر می‌کنم بالاخره دارودسته‌ی صفورا بخت یارشان شده روح یک بدبختی را از ناکجای زمان و مکان آورده‌اند زیر نعلبکی. اما بعد صدا بیشتر و بیشتر می‌شود. صدای بیست‌سی تا چکمه‌ی سنگین می‌آید که بی‌رحم به زمین کوبیده می‌شوند. از سر کوچه یکی یکی خانه‌ها را در می‌زنند و با لگد باز می‌کنند و تو می‌روند. جای پوتین‌هایشان روی درها می‌ماند. فکر اینکه با این چکمه‌های گلی بیایند توی سالن تمیز خانه دلم را آشوب می‌کند. همه‌جا را دوباره گند برمی‌دارد. دیگر اگر تمام دستم زخم و ترک بردارد هم خانه تمیز نمی‌شود. کم‌کم به آخر کوچه می‌رسند. اگر بریزند توی خانه دکتر دوز فلوکستین را چند برابر می‌کند. دوباره بی‌رمقی، لقوه‌ی دست و خجالت از صفورا روی تخت‌خواب. یکی از مأمورها ناگهان حواسش جمع من می‌شود. داد می‌زند: «گم شو برو تو زن جنده!» نگاهش از پشت شیشه‌ی کاسکت قلبم را پاره‌پاره می‌کند. صدایش به دیوارِ خانه‌ها می‌خورد و انعکاسش کمانه می‌کند توی سرم. صدایش تکرار می‌شود. تکثیر می‌شود توی سرم. می‌بینمشان در خانه را با لگد باز می‌کنند. از پله‌ها بالا می‌آیند. صدای چکمه‌هاشان پله‌ها را گروگان می‌گیرد. همسایه‌ها در را باز می‌کنند. مأمورها داد می‌زنند: «برید گم شید تو زن جنده‌ها.» نه، این از حد تحملم بیرون است. سرم را دوباره از پنجره می‌برم بیرون. تا بخواهند فحش‌کشم کنند انگشت اشاره‌ی دست چپم را سمتِ خانه‌ی روبه‌رویی می‌گیرم و فی الفور پنجره را می‌بندم. پرده را می‌کشم. صدایشان را می‌شنوم که هجوم می‌برند سمت خانه‌ی روبه‌رویی. گوشه‌ی پرده را کنار می‌زنم. آدم هودی‌پوش را می‌بینم که زیر لگد و باتوم مأمورها از خانه‌ی

را می بینم که بالای سقف پمپ بنزین دو دستش را بالا آورده و به آسمان سرخِ
دروغ گو نگاه می کند.

بستر مواج مادر بزرگ

مبل‌های لابی لابد یک شعبده‌ای دارند. پشتم را که تکیه می‌دهم به اسفنج نرم حال خلسه پیدا می‌کنم. نرمی تشک رگه‌ی پررنگ دلخوری‌ام را پاک می‌کند. از حرم که برگشتیم وقتی خواستم مادر بزرگ را از ویلچر، روی تخت اتاق کوتاه‌سقف هتل بغلتانم، پستان‌های چروکیده‌اش فشرده شدند به بازوهایم. خودش را جمع کرد. بعضی وقت‌ها حتی پیرزن‌های ازکارافتاده هم می‌توانند با یک حرکت آدم را ناکار کنند. ضربه‌ای به وجود آدم بزنند که از اسکندر و رستم هم برنمی‌آید. مادر بزرگ که خودش را جمع کرد سقف اتاق کوتاه‌تر شد. چیزی نگفتم اما قلبم شکست. همین‌که نفس کشیدنش خبر داد خوابیده از اتاق بیرون زدم. حالا خودم را کامل ولو می‌کنم روی مبل، چشمم را می‌بندم و اجازه می‌دهم بوی عود عربی ریه‌ام را پر کند. تلویزیون هتل سریال فرندز را پخش می‌کند. یکی از آن قسمت‌هاست که جنیفر انیستون لباس یقه‌باز پوشیده و چاک سینه‌اش پیدااست. آغوش گرم مبل لابی و شیرین‌زبانی‌های چندلر خلسه‌ام را عمیق‌تر می‌کند. آفتاب‌زده هم‌سفرهایمان یکی‌یکی از حرم برمی‌گردند. مردهای محاسن‌دار و زن‌های چادریک‌چشمی. من را که مشغول سیاحت تن نیم‌برهنه‌ی جنیفر انیستون می‌بینند توی ذوقشان می‌خورد. زیرلب استغفار می‌کنند و سر تکان می‌دهند. حتماً باورشان نمی‌شود

مرد صورت زخمی سربه‌زیری که شبانه‌روز مشغول تیمارداری مادر بزرگ افلیجش بوده اهل این فسق و فجورها باشد. پیر عربِ هیکل‌داری جلوی تلویزیون می‌آید. شیخ حصون صاحب هتل است پیچیده در عبای مشکی و چفیه‌ی عقال. برمی‌گردد و می‌گوید: «فرندز؟» سر تکان می‌دهم. ساعت رولکسش را دور مچ تکان می‌دهد. عبایش را جمع می‌کند و می‌نشیند. شروع می‌کند به حرف زدن درباره‌ی هالیوود. اطلاعاتش زیاد و به‌روز است. وسط حرف زدن رو برمی‌گرداند به تلویزیون. باد اسپیلت به چفیه‌اش می‌خورد و از روی صورتش کنار می‌رود. می‌پرسم: «حجی کجا زخمی شدی؟» می‌گوید: «کدام زخم؟» می‌گویم: «همین زخم که از زیر چشم چپت کشیده شده تا زیر چونه.» دستش را آرام می‌گذارد روی گونه‌اش. زمزمه می‌کند: «ها! این کار استخبارات صدامه.»

فارسی را روان و با تجوید عربی حرف می‌زند. رای استخبارات را با تفخیم ادا می‌کند و صاد صدامش را سوت‌دار. نگاهم در عمق زخم گونه‌اش سقوط می‌کند. زخم درخشان آدم را یاد آفتاب در آینه می‌اندازد. به مخالفت می‌گویم: «این خش روی بی‌نقصی صورتت زخم شمشیره شیخ! استخبارات مگه شمشیر داشت؟» از آن خنده‌های معروف عربی روی صورتش پیدا می‌شود که هرچقدر هم معصومانه باشد شرارتش قابل پنهان شدن نیست. جواب می‌دهد: «یادگار جنگ صغینه. کار سپاه بنی‌امیه.» دور زخم هاله‌ای است که آدم را جادو می‌کند. خلسه‌ام را عمیق‌تر. حس می‌کنم چیزی نمانده در این جراحت بدیع حل شوم. دلم پر می‌زند یک لحظه سطح مرموز و براقش را لمس کنم. می‌گویم: «حجی جان! صدام و بنی‌امیه رو بزَن کنار! اصل قضیه رو بگو!» نفس بلندی می‌کشد. پرده‌ای نامرئی از روی صورتش

کنار می‌رود. می‌گوید: «حقیقتاً این زخم‌ها این‌طور می‌بینی؟» جرئت می‌کنم دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم.

برمی‌گردد به سمتم. صورت معیوب از خراش‌ها را که می‌بیند نفسش را مزمره می‌کند. بعد به پنجره‌ی هلالی هتل نگاه می‌کند. به تنها یادگار باقی‌مانده از هزارویک شب. ساعتش را می‌چرخاند و شروع می‌کند به حرف زدن. شاید هم حرف نزدن. کلمات دقیقاً از لای زخمش زبانه می‌کشند:

- وقتی بازرسان تسلیحاتی سازمان ملل خاک عراق را به توبره کشیده بودند، من مدیر «هتل الرشید» بغداد بودم. در روزگار تحریم و «نفت در برابر غذا» هتل الرشید تنها جای آبرومند باقی‌مانده در بغداد بود. بازرسان موبور و چشم‌آبی همه در هتل ما جمع می‌شدند.

یک غروب حوصله‌سربرِ تابستان جمع پنج‌نفره‌ای از آن‌ها وارد هتل شد. در جمعشان زن ریزه‌ای که صورتش شبیه همین ریچلِ فرنز بود و مردی دراز و استخوان‌درشت بیشتر به چشم می‌آمدند. بازرس‌ها معمولاً یکی‌دو روز بیشتر نمی‌ماندند؛ اما آن جمع پنج‌نفره یک هفته ماندند. بعضی‌ها می‌گفتند مرد استخوان‌درشت با صدام ملاقات اختصاصی داشته. نمی‌دانم روی چه حسابی با من حسابی رفیق شد. وقتی گفتم اهل استان بابل هستم بیشتر با من گرم گرفت. مدام از اور و بابل می‌پرسید. مردمان شهر حِلّه آدم‌های مغروری هستند و در اینجا خودشان را از همه بالاتر می‌دانند. کم چیزی که نیست. تمام پادشاهان بزرگ دنیای قدیم آرزویشان قدم زدن در شهر ما بوده. ما تمام داستان‌های شهر باستانی را سینه‌به‌سینه از اجدادمان شنیده‌ایم. وقتی با افتخار برایش گفتم آیا می‌داند اسکندر مقدونی در بابل دفن شده چشم‌هایش برق زد. اسم و رسم را پرسید و روی دفتر

یادداشتِ جیبی‌اش که همیشه همراهش بود نوشت. روز هشتم آمدنشان نزدیک سحر بود که در اتاقم را با لگد باز کردند.

بعد از مدت‌ها آرام خوابیده بودم. وقتی از جا پریدم آن‌قدر چشمم قی کرده بود که آدم‌های داخل اتاق را خوب نمی‌دیدم. یکی‌شان که صدای زیری داشت و قیافه‌اش به چشمم شبیه ملخ بود دستور داد بهترین لباسم را بپوشم. گفت «سیدالرئیس» می‌خواهد من را ببیند. در تاریکی شب به الخضراء رفتیم. وقتی نگهبان‌ها تمام سوراخ‌های تنم را کاویدند با همان مرد ملخ‌صورت وارد دفتر کار صدام شدیم. دیکتاتور سیگار برگ گوشه‌ی لب داشت و پیراهن یقه‌باز زیتونی عقاب‌نشان تنش بود. نگاه تیزی داشت. با چشمش آدم را شلاق می‌زد. سرم را به‌سرعت پایین انداختم. صدایش را شنیدم که به کسی گفت: «اون پخمه‌ی بابلی همینه؟» و بعد کسی حرف‌هایش را به انگلیسی ترجمه کرد. برای یک‌لحظه سرم را بالا آوردم و مرد درشت‌استخوان را دیدم که دست به شانه‌ی او گذاشته و نیش‌خند می‌زند. وقتی در همان تاریکی شب به‌سمت زادگاهم راه افتادیم تازه فهمیدم طرف بازرسِ «آنروا» نیست؛ بلکه یک کارگردان مشهور هالیوود بوده که قرار است فیلمی درباره‌ی اسکندر بسازد. ردّپای فتوحات اسکندر را دنبال می‌کرده و برای اینکه تحقیقاتش کامل بشود افتاده دنبال رفتن به بین‌النهرین. صدام هم که برایش هر فرصتی برای بیرون آمدن از سایه‌ی سنگین محور شرارت کیمیا بود، از آمدنش استقبال می‌کند. مرد- که حالا می‌دانستم اسمش الیور استون است- در همین مدت کوتاه، رفاقتِ شخصی محکمی با دیکتاتور به هم زده بود و راضی‌اش کرده بود او و تیمش به‌سمت جِله که احتمالاً جای دفن پادشاه مقدونی بوده بروند. سوار

ون بزرگ و مجهز تیم کارگردان شدیم. زنِ همراهش که سینه‌های پرویمانی داشت روبه‌روی من نشست.

زن گفت وقتی صدام حرف‌های الیور را می‌شنود یکی از آن دیوانه‌بازی‌های معروفش گل می‌کند و به سرش می‌زند قبر اسکندر را بشکافد. بعد به دنبال آدمی می‌گردند که انگلیسی بلد باشد و حله را بشناسد و کارگردان من را معرفی می‌کند. از بغداد تا حله هشتاد کیلومتر بیشتر راه نیست. هنوز خورشید کامل خودش را به جان آسمان بیابان نینداخته بود که به جایی رسیدیم که مستر الیور در تحقیقاتش محل تقریبی دفن اسکندر تخمین می‌زد. وسط بیابان، بین رمل و شنزار ازگرم‌اچروک خورده دو تل بزرگ شنی بالا رفته بودند. وقتی تیم کارگردان بلندقد آن دو تپه را دیدند با خوشحالی به هم نگاه کردند. به راننده گفتند سرعتش را زیاد کند؛ اما به صدمتری دو تپه که رسیدیم همه‌ی ماشین‌های کاروان حتی بنز ضدگلوله‌ی ریاست‌جمهوری از کار افتادند. ماشین‌ها از چیزی می‌ترسیدند و جلو نمی‌رفتند. هر ماشین بدون مشکل به عقب حرکت می‌کرد اما دقیقاً وقتی به شعاع مشخصی نزدیک دو تپه می‌رسید دوباره متوقف می‌شد.

ناچار تیم کارگردان و حفارها پای پیاده سمت تپه‌ها به راه افتادند. کارگردان دستگاه عجیبی مثل ماشین حساب دستش بود که صفحه‌ی تصویر بزرگی داشت و خط‌وطوط درهم‌وبرهمی نشان می‌داد. معلوم بود جهت‌یاب او در پیدا کردن مقبره گم شده است. وقتی دقیقاً به میان دو تپه رسیدیم دستگاه صدای بلندی کرد و از کار افتاد. کارگردان اخم‌هایش در هم رفت و به کارگرها دستور داد همان جا را شروع کنند به کندن. نگاه عصبانی صدام از فاصله‌ی دور هم زهری ما را آب می‌کرد. برای ما عجیب بود با آن‌همه تهدید امنیتی مشغولیت‌هایش را کنار بگذارد

و سرش را گرم چنین کار بی‌جهتی بکند. اما یک هفته همان‌طور پشت صندلی ماشین نشست و بدون پلک زدن حفاری و کندوکاو بیست و چهار ساعته را نگاه کرد. روز هشتم کارگراها در عمق بیست متری به تخته‌سنگ محکمی رسیدند. رویش به لاتین چیزهایی نوشته بودند. با اینکه مطمئن بودیم قبر اسکندر پیدا شده هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد قبر را بشکافد. چند ساعتی گذشت. یک دفعه صدای گاز دادن شدید بنز صدام در گوشمان پیچید. زن ریزجثه‌نگاهی به من کرد. آن قدر آن هشت روز توی خیالم تنش را مزمره کرده بودم که اگر می‌گفت توی صورت صدام تف بیندازم نه نمی‌گفتم. کلنگی برداشتم و از طناب آویزان شدم و به دخمه رفتم. به سنگ قبر که رسیدم تمام جانم را گذاشتم پشت کلنگ و ضربه‌ی زدم. با ضربه‌ی هشتم قبر شکاف برداشت. رگبار حشرات از همان شکاف باریک فوران کرد. چشمم را بستم و کلنگ زدم. کلنگ زدم تا تمام سنگ شکست. تکه‌سنگ‌ها را کنار زدم و گودال بزرگی پیدا شد که به بی‌نهایتی تاریک پله می‌خورد. چراغ روی کلاه‌م را تنظیم کردم و از پله‌ها پایین رفتم. در تاریکی هزار نفر با دهان بسته نفس می‌کشیدند. به انتهای پله‌ها رسیدم. بوی کثافت همه‌جا را پر کرده بود. دستم را جلوی دماغم گرفتم و جلو رفتم. مرد زره‌پوشی دیدم با ریشی دراز و تا زیر گردن رسیده. دستش را به قبضه‌ی شمشیرش گذاشته بود و دور دخمه می‌چرخید. جلو رفتم. کلافه بود. با دیدن من شمشیر درخشان و بلندش را از غلاف بیرون آورد و ضربه‌ی محکمی به صورتم زد. سرم تیر کشید. خواستم چیزی بگویم اما مرد ریش ابلق دوباره شمشیرش را بالا آورد. دستم را روی صورتم گذاشتم و با تمام توانم از پله‌ها بالا رفتم.

بیرون گودال که رسیدم همه دورم جمع شدند. صورتم با اینکه زخم خورده بود اما خونریزی نداشت. فقط به قدری ورم کرد که چشمم باز نمی شد. دوروبرم صداهای زیادی می شنیدم. هرکسی با عربی و انگلیسی می پرسید چه دیده ام. جواب هیچ کس را نمی دادم. آن قدر درد داشتم که طاق باز روی شنزار داغ افتادم. همان لحظه صدای مرد ملخ صورت را شنیدم که می خواست فی الفور به ملاقات سیدالرئیس بروم. نالان از درد بلند شدم و با هم کنار بنز ضدگلوله رفتیم. صدام شیشه‌ی پنجره را پایین داد. هنوز کلامی از دهانم بیرون نیامده بود که ورم زخمم ترکید. نور بی نهایتی از زخمم بیرون آمد و مثل صاعقه به چشم رئیس جمهور رفت.»

صحبت شیخ حصون به اینجا که می رسد دستم را از روی زخم صورتم برمی دارم و نگاهش می کنم. گرداب کلمه های استفاده شده دور سرش می چرخند. هیکلش آب رفته. از پشت کلمات شناور سعی می کنم دوباره جراحت رازآلودش را ببینم. نور کم رنگ صبح از پنجره‌ی هلالی روی گونه‌ی سالمش شره می کند. بین خواب و بیداری می بینم روبه رویم به جای شیخ، خودم که اندازهی مادر بزرگ پیر شده ام نشسته ام. صورتم تیر می کشد. می خواهم حرفی بزنم که خودِ پیرم، شیخ حصون، زمزمه می کند: «هیس!» بعد دستم را می گیرد و روی زخم نورانی اش می گذارد. تنم یخ می کند. گونه‌ی چپم تیر می کشد. موی تنم سیخ می شود. دنیا دور سرم می چرخد. هزار داستان نانوشته توی سرم پرواز می کنند. بین پرواز نامنظم کلمه ها، زیر نور کم رنگ صبح، میان سکوتِ هنرپیشه های فرندز در تلویزیونِ غبارگرفته‌ی لابی، اسیر آغوش مبل فریب کار، خود پیرم را می بینم که بلند می شوم. از پله ها بالا می روم. در راهرو یکی از هم سفرهایم به محض چشم به چشم شدن

رویش را برمی گرداند. افتان و خیزان به اتاقمان می روم. چراغ را روشن می کنم. ویلچر مادر بزرگ را می بینم که یک طرف افتاده. پلاستیک بزرگ قرص هایش را می بینم که از یخچال بیرون آمده. بعد جنیفر انیستون را می بینم که جای مادر بزرگ روی تخت خوابیده، پیراهنش را از روی پستان های کروی اش کنار زده و با لبخند من را به خودش می خواند.

میم.نون.جیم.یاء/ پراکندگی

طا.سین. میم / دعوت

وقتی ملوک یائسه شد سال‌ها از بارِ آخری که مادران شهر دختر به دنیا آورده بودند می‌گذشت. اما این تنها اتفاق عجیب نبود. از چهل سال پیش -بعد از آن روزهای بدشگون- آسمان بی مقدمه از لاجوردی ملایمش کناره گرفته و کامل سبز شده بود. ملوک زیر تابش سبز همین آسمان، از قبرستان بیرون آمد. برای اولین بار بعد از سال‌ها به خرابه‌های معبد نگاه کرد. در آن خرابه‌های دودزده چیزی می‌دید. چیزی که حس می‌کرد اما نمی‌شناخت. زیر نگاه خاک‌گرفته‌ی معبد حیران و سبک‌بار به راه افتاد. سبک‌بار از وداع همیشگی با عادت ماهانه و حیران از مرگ زنی جوان که تمام شهر امید به دختردار شدنش بسته بود. تازه عروسی که چند روز بعد از ازدواج چشم از حدقه بیرون آمده و سیاه شده در تخت‌خواب پیداش کرده بودند. گوشی‌اش را آرام لغزاند داخل کیفش. از پله‌های اتوبوس رفت بالا و نشست پشت سر پدر عروس.

داماد مثل خواب‌گردها با خودش حرف می‌زد و می‌خندید. برای یک لحظه برگ اجازه‌ی بارداری را -که معلوم بود با چه زحمتی از شرکت گرفته- از جیب کت سیاهش بیرون کشید، پاره کرد و همان‌طور که کل می‌کشید مثل نقل سفره‌ی عقد پاشید روی سر همه. مادر و خواهر زن تازه درگذشته ردیف آخر ضجه‌مویه

می‌کردند. از دور شبیه مجسمه‌هایی سنگی بودند که یک دفعه تبدیل شده‌اند به پاره‌هایی گداخته از مس. همان لحظه صدای هق‌هقی سوزناک و با فاصله از هم، بلند شد. انگار کسی با پتک روی فلز بکوبد. ملوک چشمش افتاد به شانه‌های لرزان پدر دخترکه طاقت از دست داده بود و زار می‌زد. کم‌پشتی موهای مرد او را یاد شوهرش انداخت. دهنش تلخ شد. فکر کرد با بلای مرموزی که سر شوهرش آمده حتما باید چند روز دیگر دوباره به قبرستان برگردد.

خصلت اصلی مصیبت این است که بی‌خبر اتفاق می‌افتد. هنوز یک ماه نشده بود که شوهرش یک ظهر معمولی سرزده از قصابی به خانه آمد و گفت چاقوی قدیمش شکسته. قدم گذاشت به زیرزمین همیشه متروک تا قُلِ دیگر کارِ شکسته را پیدا کند. تلویزیون برنامه‌ی آشپزی پخش می‌کرد. آشپز کیک کارامل می‌پخت. در ظرف‌های مسی با آرم شرکت گوشه‌ی شکم بزرگ‌شان. ملوک که مدتی بود یک دفعه تنش داغ می‌شد، زیر لب به آشپز و شرکت بد و بیراه گفت. فقط مانده بود چند بت بزرگ مسی بسازند و مردم را مجبور کنند جلوشان خم و راست شوند.

همان لحظه از زیر پایش صدای فریادی آمد. برنامه قطع شد. صفحه‌ی تلویزیون چنان قرمز شد انگار یک خروار خون تازه پاشیده‌اند روی صفحه‌اش. سینه‌اش بی‌خود و بی‌جهت تیر کشید. چیزی نگذشت که شوهرش مثل برق-گرفته‌ها چاقو به دست بالا آمد. رنگش برگشته بود و تنش می‌لرزید. مثل کاهنی که برای بار اول از نزدیک شیطان دیده باشد. افتان و خیزان هیكلش را رساند به تخت و دراز کشید. ملوک وقتی رسید بالای سرش صورتش درهم رفت. بدن شوهر خشک شده و پلکش باز مانده بود. از ریش درازش بوی گند سوختگی بلند می‌شد.

بعد از چند روز بستری و از این درمانگاه به آن بیمارستان رفتن عاقبت دکترهای بیمارستان خیریه‌ی شرکت مس آب پاکی را ریختند روی دستش. سر بسته گفتند دیگر خودش را برای بیوه‌گی آماده کند.

اتوبوس محکم ترمز کرد. یکی از کامیون‌های شرکت از خیابان رد می‌شد. موقع عبور کامیون‌های حمل مس بقیه‌ی ماشین‌ها تا وقتی اجازه صادر نمی‌شد حق حرکت دوباره نداشتند. کوچک‌ترین جنبیدن همان و توقیف و جریمه همان. حتی یک‌بار راننده‌ی شرکت - که مثل بقیه‌ی کارکنانش غیر بومی بود - یک دوچرخه سوار کر و لال را زیر چرخ‌های بزرگش خمیر کرده بود. اما هیچ‌کس جگر نکرده بود صدا به اعتراض بلند کند. دوباره نگاه ملوک افتاد به مخروبه‌های معبد.

چهل سال پیش مردها به تحریک شرکت مس معبد شهر را خراب کردند. معبد و ساکنانش تنها مخالفان بهره‌برداری از معدن مس بودند. رگه‌ای از مس در کوه پیدا شده بود بیشتر از مجموع منابع معدن‌های شیلی. می‌گفتند با سرمایه‌گذاری شرکت چنان ثروتی وارد شهر می‌شود که هر بچه محصولی برای خودش می‌شود یک پا را کفلر. اما اهل معبد با ورود شرکت جنگیدند. کاهن بزرگ می‌گفت در کتاب پیشگویی‌ها نوشته طایفه‌ای به شهر حاکم خواهند شد که پول نارنجی می‌آورند و برکت و سرسبزی را از شهر می‌برند.

چیزی از این حرف‌ها نگذشت که شرکت بنا کرد مثل موریانه تمام قدرت معبد را پوساندن. هر روز یک شایعه‌ی جدید درست می‌شد. یک روز می‌گفتند معبد برای این با حفر معدن مخالف است چون در سودش شریک نیست. یک دفعه هم عده‌ای با دهن کف گرفته و پلاکارد جلوی ساختمان شهرداری به اعتراض جمع شدند که چون معدن اصلی زیر ساختمان معبد پنهان شده معبد چوب لای چرخ شرکت مس می‌گذارد.

عاقبت این حرف و سخن‌ها کار خودش را کرد. وسط مراسم قربانی مردها با اسم رمز «مرگ بر کهنه‌پرستی» با بولدوزر افتادند به جان ساختمان باستانی. آن هم روز قربانی که مثل هر سال یک بزغاله‌ی سیاه پای پله‌های معبد سر می‌بریدند. البته پشت این مراسم حرف و سخن کم نبود. مخصوصاً این‌که قدیم‌ترها جای بزغاله دختر بچه‌ی نوزاد سر می‌بریده‌اند.

بعد از ویرانی معبد همه چشم‌انتظار بلا و مصیبت شدند. وقتی آسمان سبز شد بین مردم پیچید از همه‌ی اهل معبد یک دختر باقی مانده. یک نوزاد که مثل تمام ذریه‌ی اولین کاهن یک خال درشت روی شانه‌اش او را از بقیه جدا می‌کند. دقیقاً شبیه خالی که ملوک روی شانه‌ی راستش داشت. سن و سال دارها ایمان داشتند وجود همین دختر است که نزول عذاب نهایی را به تاخیر انداخته. وقتی یک مدت گذشت و خبری از کودک به‌غیبت رفته نشد، شرکت تمام مقدرات شهر را به دست گرفت. دیگر از انتخاب اسم نوزاد تا رنگ تابوت مرده‌ها همه باید از صافی نگاه شرکت می‌گذشت.

پدر عروس جوان مرگ از جیش یک برگه‌ی نارنجی با آرم شرکت کشید بیرون. برگه‌ی تغذیه‌ی رایگان. ملوک از زور ناراحتی تنش شروع کرد به لرزیدن. حس کرد جای هوای بوگرفته‌ی اتوبوس، مصیبت و حقارت نفس می‌کشد. از ماشین پیاده شد. زیر آمیختگی سبزی آسمان و درخشش سرخ گنبدهای مسی تا خانه پیاده رفت.

در خانه روحان مثل تمام چند روز گذشته ماتم گرفته نشسته بود بالای سر تلویزیون کف زمین افتاده. مدرسه رفتن را بعد از خشکیدگی پدر کنار گذاشته بود. پسر را که می‌دید جانش از غم پر می‌شد. شاید از این جهت که برخلاف ایمان و آرزوی همیشگی‌اش دختر نزاییده بود. شاید هم دلش چشم‌های عسلی و رفتار

زنانه‌ی روحان بود. حسرت دختردار شدن وادارش کرده بود موقع بچگی به تن پسر لباس دخترانه بپوشاند و از بخت بد عادت زنانه‌پوشی در جان نوجوان روحان باقی مانده بود. تنها مرد باقیمانده‌ی خانه رفتاری چنان پرعشوه داشت که بعضی وقت‌ها به این بروز پر رنگ زنانگی حسودیش می‌شد. حتی وقتی درباره‌ی وضع هوا هم حرف می‌زد رنگ صورتش برمی‌گشت. اما آزاردهنده‌ترین خصلت پسر نگاه‌های سنگ‌طورش بود. جوری مادر را نگاه می‌کرد که انگار از حاجت دل ملوک خبر دارد. هر طور شده می‌خواهد به او کمک برساند. از آن بدتر حیای دخترانه‌اش بود. آن‌قدر روی معلوم شدن تنش وسواس داشت که هیچ‌کس لختش را ندیده بود.

خانه را که کمی مرتب کرد یادش افتاد با چه شوقی روزهای حاملگی با جنین حرف می‌زد. چقدر امید بسته بود دوباره حتی برای یک‌بار هم که شده آیین بچه‌دار شدن را با رسم و رسوم معبد برگزار کند. روی ران چپ نوزاد عکس گاوآدم مقدس را خالکوبی کند. گاوآدمی که مجسمه‌اش را مردها با چه کینه‌ای سوزانده بودند. نفسی از ناامیدی کشید. به اتاق خواب رفت. شوهرش با چشم بیرون‌زده و چاقوی عمود به سینه بی حرکت به تخت چسبیده بود. با اینکه می‌دانست فایده‌ای ندارد به جان چاقو افتاد تا آن را ازدست قفل‌شده‌ی مرد جدا کند. اما بعد از آن‌که بوی تعفن نفس کم‌جان شوهر بی طاقتش کرد، مطمئن شد هیچ نیروی بشری قادر نیست کارد را از آن چنگال خشکیده بیرون بیاورد. سینه‌اش به تنگ آمد. چشمش به اشک نشست. پاهایش را در شکم جمع کرد و خوابید.

الف. لام. میم / اسارت

چک چک خواب‌های یانسه‌ات بانم سرداب می چکد کف زیرزمین. سقوط می کند
روی کابوس‌های پخش و پلا شده کف این انتهای از یاد رفته. آخ که دستم به رؤیات
نمی رسد. نزدیک بیا خوابت را سر ببر برای بودنم. برات آزادی باش.

آن قد رفته ام از یاد که دیگر نیستم. فراموشی حل می کند ته مانده ی وجودت را
در خودش. خدا باشی، فرشته باشی، شیطان باشی حل می کند.

حالا سر بگذار کف گرگرفته ی اتاق بالاسرم. گوش کن به گرمای تنم. آخرین
قطره های قاعدگی را کنار بزن. خوابت را ذبح کن پای خدائیم. نجاتم بده از بین
چاقوهای کند شده، لباس های بید گرفته، اثاث نم کشیده ی قصاب جن زده.

مچالگیم را ببین! تن سنگیم را ببین! جنازگیم را تشنگیم را ببین!
نگهبانم باش آخرین وارث پدر! آن آخرین مومن، تنها صحابی، وقتی بالای
معبد دلشوره دار نابودی محتوم بود.

غلغله بود. اقبال پرکشیده بود از شانهِ مولوخ. آدم ها می آمدند. کوهستان بود
و آسمان و معبد بود و تو در دستِ پدرت ناجی شیرخواره! باکری سر به خنجر
سپرده! آخرین قربانیم بودی.

من بالای بام پوشیده، من زیر سقف معبد، من پای پله های خون گرفته،
دورادور سنگِ قربانگاه می لرزیدم. همان لحظه دیدمشان. همان لحظه این حس
سوزان مچالگی افتاد به تنم.

چک چک قطره ها هبوط می کنند روی کف سالخورده ی سرداب. بیا! بیا!
گوش بچسبان به کف گرگرفته ی اتاق خواب. قربانی جان به در برده. باکری خانه ی
قصاب رفته. آخرین امید. چشم بگذار روی هم. نفس آرام بکش.

آخ پدرت! می بینمش میان چک چک چهل ساله‌ی سرداب. گذاشت سرت روی سنگ قربانگاه. آدم‌ها لشکر موریانه، آدم‌ها کف به لب آورده. آدم‌ها مشعل به دست می آمدند. سوار بر ارابه‌های بی اسب. ارابه‌های بدهیکل.

خدایی ام را، شهر را باختم. راهی نمانده بود جز مادرم آسمان. بالا رفتم. آتش. آتش. هزارهزار شهاب بارید به سرم. کور اقبال شده، امید از آسمان بریده نزول کردم به معبد.

چاقو نرسیده به حلق رسيدند. نفس نماند برایم. جماعت آمده بود برای با خاک یکی کردن معبد. برای به توبره کشیدن مولوخی ام. زبانه کشیدند دور معبد. تبر بزن. تبر بزن. بکوب. بکوب. آتش. آتش. مجسمه‌ها یکی یکی سجده کردند روی زمین. معبد سیاه شد. رنگ از صورت آسمان پرکشید. دنیا را غبار گرفت.

پدرت کوچک‌ترین مجسمه، تنها بازمانده‌ی ویرانی را دست گرفت که حامیش باشد. که زنده بماند. جایی برای رفتن نمانده بود. شرق بسته. غرب خالی. آسمان شهاب آلود. زمین دشمن همیشگی. حلول کردم به مجسمه‌ی کوچک. رقیق شدم. مچاله شدم. به خون تشنه حسرت دندان زدن به گردنت ماند به دلم.

مرد امیدباخته با آخرین قطره‌ی جانش مرا امانت گذاشت پر قنداقت. نگاهم کن. نجاتم بده. دستم را بگیر. بسوزان مچالگیم را. حالا که دوباره نفس می کشم نجاتم بده.

چک چک بعد از چهل سال عدم، آزادی با نفس کشیدن مردت نازل شد از پله‌ها. قصاب سرزده آمد میانه‌ی زیرزمین. دنبال چاقو خلوت تارتیده را شکست. از خندق فراموشیم گذشت.

نفسش پخش شد در تاریکی یخ‌زده. ترس خورده دست می کشید به اثاث غبارگرفته. تنش بوی گل می داد. بوی آدمیزاد. بوی گل هشیارم کرد. زیرزمین الو

گرفت. قصاب کنار تن عاریه‌ام، کنار من -گاوآدم کوچک- گمشده‌اش را چاقو را پیدا کرد.

من با تمام بی‌کلمگی صدایش کردم. نشنید. چاقو را که برداشت به قصد رفتن ناامید صدایش زدم: به سوی من! به سوی من! هراسان برگشت. دست بر تنم گذاشت. همان لحظه دیدم در روزنه‌های دستش. لرزید. جهید. صاعقه زده بیرون زد از سرداب تاریخ گذشته.

حالا دخترِ کاهن! آغاز! میانه! پایان! بشنو! خواب غبار گرفته‌ات راسنجاق کن به تنِ گریخته از بدنم.

الف. لام. میم. را/تجلی

ملوک زانو در شکم جمع آمده، خوابش چنان عمیق شد که وقتی از خواب پرید روز و شبش را گم کرده بود. تنش تب‌زده اما پاهایش از سرما بی‌حس بود. می‌شنید کسی صدایش می‌زند. چند ماهی بود این حال سراغش آمده بود. اولش آن را گذاشت پای عوارض یائسگی. اما از وقتی شوهرش ناکار شد هرشب گرگرفته از خواب می‌پرید و قلبش محکم می‌کوبید به سینه. از تخت بلند شد. رفت سمت آشپزخانه قطره‌ای آب به گلو برساند. هنوز از اتاق بیرون نیامده پایش سوخت. تکه‌ای از موزائیک کف اتاق چنان گداخته بود که ناله‌اش بلند شد. کنجکاو دوباره پاش را روی آن گذاشت. این بار اما گرمای خوش‌عطری حس کرد. نشست و موزائیک سوزان را بو کشید. منبع بوی خوش همان‌جا بود. انگار سرداب آتش گرفته باشد گرما زیر تنش زبانه می‌کشید. حسی کهنه در وجودش زنده شد. چشمش را بست

و سعی کرد تمام خاطره‌هاش را مرور کند. خاطره‌هایی که یادش نمی‌آمدند. خسته شد. دستی نامرئی چشمش را گروگان گرفت و به خواب رفت.

- دیدی معجزه شد؟ دیدی خوابت شد قلمروی تازه بازگشته؟ جلو بیا نفس بکش. برقص. بین. دست بنداز روی نرینگی مرد قصاب. فرصتی نمانده. مولوخ خون می‌خواهد. باکره می‌خواهد. چیزی نمانده تا خدایی دوباره. مدتی نمانده تا ظهور. آی مادرناجی! بیا نفس بکش در هُرم تنم. پیامبرم شو. حالا نوبت توست آخرین بازمانده. پاکیزه. مادرِ منجی.

ملوک از خواب پرید. تمام تنش شادی بود. از خوشحالی روی دوزانو نشست. خودش را بغل گرفت. فکر کرد نسیم خوشبختی گم‌شده خوابش را فتح کرده. بین دو خواب کوتاه نازایی رویاهاش رفته بود. افتاده بر کاشی سوزان، چشم‌هاش که سنگین شدند، دیده بود در گندمزار بزرگی قدم می‌زند. دنبال قاصدکی به رنگ لاجورد می‌دود. بعد خودش را کف اتاق خواب کنار شوهر قصابش دید. با هم یکی شده بودند و هنوز عشقبازی‌شان تمام نشده دختری که بوی نان تازه می‌داد دنیا آورده بود. همان لحظه از لای پایش خون تازه فوران کرد و پخش شد کف اتاق. خون زمین را خورد و سوراخ کرد و مثل گرداب نوزاد را کشاند سمت خودش. خواست از غصه صیحه بکشد که از کف اتاق بوته‌ی گندمی جوانه زد. قد کشید و آن‌قدر بالا رفت که به آسمان رسید.

در تمام چهل سال عمر هیچ یادش نمی‌آمد خواب دیده باشد. رویایش اما عجیب زنده بود. رویای گندم جوانش کرد. بیوه‌گی موعودش را شست و برد. در خواب صدایی آشنا شنیده بود. صدای بشارت. ندایی که می‌گفت مادر اولین دختر خواهد شد. منجی شهر صداش می‌کرد.

ملوک از کودکی می دانست با بقیه فرق می کند. از وقت مدرسه تیغ نگاه آدم‌ها تنش را سوزانده بود. هم‌کلاسی‌هاش وقت هم‌صحبتی با او چشم‌هاشان هم‌زمان می‌ترسید و نیش‌خند می‌زد و ملوک انتخاب کرده بود فقط چشم‌های ترس خورده یادش بماند. مطمئن بود آن چیزی که حس می‌کرد اما نمی‌شناخت، بار نجات شهر را گذاشته روی شانه‌هایش. از همان روزهایی که نفرین قحط نوزاد دختر سایه انداخت روی پیشانی مردم، ملوک مطمئن بود بار شکستن این طلسم روی دوش اوست. وقتی هنوز یک ماه از عروسی نگذشته باردار شد مدام دست به شکم می‌کشید. جنین را به امید برگشتن رنگ آسمان لاجورد صدا می‌کرد. اصلاً دلیل اینکه بودن روحان را جدی نمی‌دانست، علت اینکه خود را مادر پسر نمی‌دید، همین بود که برخلاف تمام آرزوها و دعاها و پیش‌بینی‌هایش بار پسر بر زمین گذاشته بود. با دست‌های گرمای مرموز موزاییک را نوازش کرد. خندان به اتاق خواب رفت. در بسته و نبسته لباس‌کند. باز غم آوار شد روی دلش. یادش آمد جوانیش تمام شده و بدن بی وفاش دیگر برای بارآوری یاریش نمی‌کند. از آشفتگی شهر دلگیر بود. از سیاهی سلطه‌ی شرکت بر تمام مقدرات شهر، از اینکه حتی وقت مردن کسی نبود برای آسایش مردگان وردی بخواند خون گریه می‌کرد. اما هیچ گوشی صدایش را نمی‌شنید. انگار خدای شهر هم زیر آوار ویرانه‌های معبد مولوخ مرده بود.

برهنه و پژمرده جلوی آینه قدی ایستاد. بدن تازه به پیری رسیده‌اش را نگاه کرد. چروک‌های شاداب و شکم نو وارفته‌اش را هم. به غریزه می‌دانست زن زیبایی نیست. اما دوش‌های زشت‌ترین جای تنش بود. کتف‌هایش کج و معوج بودند و یکی از آن دیگری کوتاه‌تر می‌زد. انگار شانه‌اش تاب آن خال مبارک را نداشت. بعد از چند لحظه شادی، ابر تردید برگشت به جانش. خواب گندمزار برایش شد

لحظه‌ای توهم شیرین. رویایی که دیر سراغش آمده بود. امیدی که از شوره‌زار تنش پرکشیده بود.

صدای نفس‌های شاداب روحان را شنید. چابک لباس تن کرد. روحان بی‌وزن و صدا آمد به اتاق. سلام کرد. مثل نسیم رفت بالا سر پدر. به نرمی لب روی گونه‌ی پدر گذاشت، روی پا چرخید. دستی سراند روی پیشانی مادر و بیرون رفت. طراوت و تازگی تن تازه‌بالغ پسر خون ملوک را جوش آورد. آن ابله مدعی خدایی که در خواب مثل فرشته‌های باستانی مژده‌ی مادرش را داده بود اگر راست می‌گفت باید از نو جوانش می‌کرد.

ح.میم/رجعت

باورم کن. ایمان بیار دختر. تا رهاییم راهی نمانده. جلو بیا. مولوخ هزار بار مرده زنده کرده. جوان شدند که غمی نیست. پا بز به زمین. چشمه می‌شود. غسل کن در رود زیر پات. پا بکوب. برقص. تنت را مثل پرچم بردار بکوب سر در خانه. فریاد بز معجزه‌ام را.

بیچرخ دور شهر. تازگی برشته‌ات را نشان بده. مزرعه‌ی وجودت را با تن خشکیده‌ی قصاب پیروان. برهنه برقص روی آلت محکم‌ش. نرسیده به هفته زهدانت بار دختر می‌آورد. پیامبر خوشبختی موعود. مریم مولوخ! نجاتم بده از تن سنگی. از ننگ بی‌بدنی.

کف به لب آمده از خواب پرید. هفت روز بود آن عطر گرم پیچیده بود در تمام خانه. روز اول این حسِ ناگفتنی مثلِ جنینی به زهدان خانه حلول کرد. روز دوم غوطه خوردن تن نارسش را در خشت خشت خانه حس کرد. روز سوم و چهارم و پنجم جان گرفتنش را می دید و روز ششم دیگر شروع کرد به حرف زدن با آن موجود نادیدنی. روز هفتم از در و دیوار خانه از صدای ناشنیدنیش پرشد. انگار خدای زیر آوار مانده پا گذاشته باشد به رحم آجری اش. نسیم جدا شدن از نگون بختی چهل ساله را روز هفتم با تمام وجودش نفس کشید. خانه آن قدر گرم شد که حتی از زیر تن خشکیده ی قصاب هم عرق روی ملافه سرازیر شد.

ناغافل چشم هاش دوباره روی هم آمد. خواب دید پا به زمین اتاق خواب کوبیده و نهر معطری پیدا شده و رخت کنده و تن به آب زده و آن وقت دوباره جوان شده. چشم باز کرد. دست روی گونه کشید. چروک های غم انگیز را دیگر حس نمی کرد. چنان سریع از روی تخت قد راست کرد که شوهر به تکان افتاد. جلوی آینه رفت. خودش را پیدا نمی کرد. درون آینه زنی جوان صاحب دلفریب ترین شانه های جهان به او چشم دوخته بود. شیب جاندار شانه هاش دل خودش را هم برد. آرام دست گذاشت روی کتفش. جلو رفت و تصویر خال مقدس در آینه را بوسید. آن وقت شاد و سرخوش چرخید و خروشید و رقصيد. تمام تنش آواز می خواند. ناغافل نگاه چرخانش به تن تکیده ی قصاب افتاد.

دلش از مهر شوهر بیمار پر شد. یک قدم بیشتر باقی نمانده بود تا به دنیا آوردن لاجورد. تا پیشکش کردن منجی به شهر اخته شده. از فکر اینکه تمام وسایل جلوگیری از بارداری را که شرکت داده، در چاه مستراح انداخته دلشاد شد. با زانو پرید روی تخت. چنان به شلوار راه راه شوهر چنگ انداخت که پاره شد. سال ها بود لذتی این اندازه گوارا نبرده بود. مرد به تخت چسبیده بی حرکت لذت می بخشید.

میان پایش گرمایی لزج حس کرد. تنش لرزید و آرام گرفت. چشم بست و قدرشناس مرد را بغل کرد. هنوز کامل از خوشبختی لبریز نشده با چشم بسته نگاهی تن برهنه‌اش را سوزاند. تند از روی تن سرد مرد پایین جست. روحان با دهان باز نگاه‌شان می‌کرد. نفسش بند آمد. نمی‌دانست لذت کور و کرش کرده یا وجود هر روز رقیق‌تر شونده‌ی روحان قابلیت به چشم آمدن را از دست داده. برای چند ثانیه به هم خیره شدند. بعد ناگهان پسر از جلوی در فرار کرد. ملوک لباس- تن کرده و نکرده افتاد دنبالش. نگاه عاقل نمای روحان سایه انداخته بود روی وجودش. از پسر بیشتر بیزار بود تا عصبانی. تمام زور مادریش را گذاشت. گریبان پسر را گرفت. او را به زیر زمین انداخت و در را قفل کرد. بی‌آنکه صدای چک‌چک میان سرداب را بشوند. بی‌آنکه نگاه چشم‌هایی گرگرفته را از لابه‌لای اسباب کهنه‌ی میان سرداب روی تنش احساس کند.

الف. لام. میم. صاد/خروج

بوی گل، عطر رگ‌های پر خون نشت می‌کند میان تنه‌ایم. رد می‌شود از کلمه‌های سر از تن جداشده. تاریکی چهل ساله پر می‌کشد. تنِ تُرد کم سن و سال سقوط می‌کند روی زمین سالخورده، زمین نم‌کشیده. رد غمش را لمس می‌کنم در تاریکی. عطر تنش عبور می‌کند از تن سنگیم. مستم می‌کند. هاله‌ی وجودش فراموشیم را حل می‌کند. طعم خون یادم می‌آید. تنه‌ایم، ستیزه‌جوییم، غربتم.

جان می‌گیرند روزهای شکوه خدایی جلوی چشمم. ایام پرپرشدگی پادشاهی. دست می‌گیرد جلوی صورت. اشعه‌ی غمناک آگاهی دور و برش را

پرکرده. می خواهد از خودش فرار کند. صورتش سیاه شده از شرم دانایی. از خاطرات تازه اش. سمت در می رود. کم رmq فریاد می زند. مشت می کوبد به در. دست نخوردگیش بی قرارم کرده. از پنجره ی شکسته نسیم و نقره ی ماه سر می خورند کف زیرزمین. باد می پیچد لای بلندی موهاش. حالا که لاجورد در راه است باید از تن سنگی آزاد شد. آی نوجوان دختر! این جا! این جا! رسید وقت فرار از تن سنگی. بگذار بختم را در سیاهی چشمت ببینم. من را دست بگیر. گرمای تنم را به سینه بچسبان. گاوآدم کوچک را ببین که چه معجزه ها دارد.

جلو می آید. برق تنم را دیده. گرما را بوکشیده. هان! بجنب! قدم بردار. دست ببنداز دور تنم. بشکن حصار مجسمه ی کوچک را. راه باز کن مولوخ. حلول کند به تنت. وداع کند با نفس کشیدن عاریه، اسیری در سنگ.

بیرون می آیم. رها می شوم از میچالگی. آزاد می شوم از چهل سال حصار فراموشی. منتشر می شوم در زیرزمین. مرحبا!

می برم روی شانه اش. دست می برم سمت گردنش. خون دست و دلباز دخترهای باکره را چشیده ام. مرده و زنده وجودشان سرشار بوده. همیشه روی دوششان نشسته ام. دندان فرو به تنشان کرده ام. این یکی چرا اما حرز دارد با خودش؟ لای پاش را ببین. دختر نیست. سیاه بختا که تو داری خدای وارونه! چهل سال صبوری و حالا روحان. حالا پسر زن پوش. راهی نیست. حسرت خون تازه به دل قناعت باید کرد به آزادی. باید پرکشید روی شانه ی نشان شده ی ملوک.

هلال چروکیده ی ماه وقت غروب، نور سبزش را به صورت ملوک می پاشید. وجودش دوتکه شده بود. تکه ای لخت و در لذت آرام گرفته و قسمت دیگر تکه تکه و خون بار. خاطره ی نگاه روحان وقت هم آغوشی با شوهر جاننش را در اوج شادی

شرحه شرحه می‌کرد. اما زخم رسوایی مثل نور بی‌شرم ماه در حال کم‌رنگ شدن بود. از شادی بسته شدن نطفه‌ی لاجورد بی‌خواب شده بود. خواست دوباره خودش را در آینه نگاه کند. از جوانی بازگشته‌اش بیشتر حظ ببرد. اما باد سوزانی تمام خانه را پرکرد. باد مسموم. از آن طوفان‌ها که تمام گذشته‌ی آدم‌ها را با خودشان همراه درخت‌ها و گرد و غبار می‌کنند و می‌برند. مثل شاخه‌ی بید مجنون درها و پنجره‌ها محکم به هم خوردند. در کابینت‌های آشپزخانه که برای بازکردنشان باید تمام مفصل‌های دست را به کار می‌انداخت با صدای زوزه باز و بسته شدند. بعد وزن سنگینی روی شانه‌هایش حس کرد. گردنش خم شد و قلبش به ضربان افتاد. چشمش تار شد. به هر جا نگاه می‌کرد دود می‌دید. دردی بی‌رحم بین لگن و ستون فقراتش زبانه کشید. صدایی آشنا وردی ناشناس در گوشش زمزمه کرد.

هفت روز بعد هفت سال گذشت. لاجورد هر روز قدر بیشتر از یک ماه رشد می‌کرد و بار سنگین شانه امانش را برید. تبعید روحان به زیرزمین تنها روشنی روزهایش بود. آنقدر خالی شدن خانه از اطوار زنانه‌اش دلپذیر بود که از پله پایین رفتن و غذا به زیرزمین بردن آزارش نمی‌داد. از شادی این که علائم بارداری نداشت روی پا بند نبود. اگر آدم‌های شرکت شکم برآمده‌ای بدون هماهنگی می‌دیدند معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آمد. روز هفتم که رسید شادی‌اش کامل شد. صدا گفت موعد زایمان رسیده. گفت از هیچ چیز نترسد. آرام پایش را دراز کند سمت ویرانه‌ی معبد. آن موقع لاجورد موعود پا گذاشت روی زمین. ملوک شانه‌اش می‌لرزید. صدای سرش تبدیل شد به فریاد. بچه را در آغوش گرفت. نوزاد نقش گاوآدم روی ران داشت. اما نفس نمی‌کشید. اولین دختر شهر بعد از بیست سال مرده به دنیا آمده بود.

صاد/ قسم به لاجورد چون غروب کند.

لاجوردِ مرده را پیچیده بود لای پارچه. آشفته زیر سبزِ دلهره‌آور آسمان سمت مجرای فاضلاب می‌رفت. صدا گفته بود: لاجورد را به آب بینداز و نترس. بر می - گردانیمش تا روشنی چشمت باشد. با شانه‌های خمیده رسید به کانال عریضِ فاضلاب. بوی گنداب و مزبله دماغش را گرو گرفته بود. به آب سبز و سرخ سرازیر از معدن و با فاضلاب یکی شده، نگاه کرد. هیچ‌کس جرات نمی‌کرد پا اینجا بگذارد. حتی فداییان شرکت. می‌گفتند هرکس اینجا پا گذاشته دیگر به شکل آدم دیده نشده.

صورتش لبریز از اشک‌هایی بود با بوی عطر کاج سوخته. مثل کشاورزی که بذر دیم بکارد نوزاد را سپرد به آب. آن طرف کانال ماده‌سگی باردار دید که زبان آویزان دنبال نوزادِ سقط‌شده به راه افتاده بود. گمان کرد اشتباه می‌کند. اما روی ران راستش خال شبیه نوشته‌ای بود که هر چه تلاش کرد نتوانست بخواند.

اخم باز کن رسول ماده. دوره دوره‌ی توست. نگاه کن چه زود پاک از نجاست شدی. حالا راه برو. با سر افراشته برو. بگذار شهر ببیند دردانگی‌ات را، زیبایی‌ات را. دوباره با تن مردی یکی می‌شوی لاجورد می‌آید. پاک‌کن اشک معطرت را.

ملوک سبک شد. گردن راست کرد. راه طولانی را در چند قدم به خانه رسید. از پله‌ها بالا دوید. خودش را روی تخت کنار شوهر انداخت. صورت قصاب تکیده‌تر شده بود. شبیه تار عنکبوتی روی سقف که باید زودتر زدوده می‌شد.

یکباره همه چیز را فهمید. اگر طفلک عزیزش مرده به دنیا آمده ایراد از این مرد کم موی آخرِ خط رسیده بود. تن دلفریب او ایرادی نداشت. باید مرد دیگری را تجربه می‌کرد. او برگزیده بود. راضی بود برای آمدنش جان بدهد، برای قطعی شدن تقدیرش. با مرد دیگر خوابیدن که چیزی نبود. به فرمان صدا چشمش را بست.

تصویر مردی پیدا شد با موهای سیاه مجعد. بارش کم پشت چانه به مطرب‌های دوره‌گرد می‌ماند. آه تعجب کشید. مرد را می‌شناخت. هم‌بازی دوران بچگی. از آن پدر سوخته‌ها که مدام دست‌شان لای تن دخترها می‌چرخید. یادش آمد چقدر از او بیزار بود. از فکر بوکردن تن مرد سرش را محکم تکان داد. انگار وسط پاک کردن برنج فضله موش دیده باشد. بلند شد با چشم بسته رفت حیاط. صداها داخل سرش می‌خوردند به هم. اما آن صدای گرسنه بلندتر بود. آن اندازه بلند که وقتی شب شد آتش همبستری با او افتاد تمام تنش. در شب بلند زمستان پا بیرون گذاشت از خانه. دکان مرد چند خیابان دورتر بود. موبایل می‌فروخت و مثل همه سودش را با شرکت مس قسمت می‌کرد. با آن هیئت هنرمندان پشت دخیل نشسته، صفحه‌ی شطرنجی پهن کرده بدون حریف بازی می‌کرد و مات می‌شد. یک گوشی دست گرفته بود و مدام صفحه بالاوپایین می‌کرد. بی‌هیچ حرفی جلورفت و نگاه به صورتش گره‌زد. شانه‌اش دوباره سنگین شد. چراغ‌های مغازه انگار جن دیده باشد شروع کرد به خاموش و روشن شدن. بعد تاریکی همه‌جا را پرکرد. موبایل مرد خاموش شد. ملوک دکمه‌ی پیراهن باز کرد. در همان گرگ و میش زیبایی شانه‌هاش را به رخ کشید.

خوب نگاه کن! سیاحت کن شانه‌های بلور تراش را، صورت شیرینش را. حظ ببر از برآمدگی‌هاش. قیام کن گوشی فروش خرده‌پا. دستش را بگیر. مهمان شو بر سفره‌ی سخاوتش.

مرد نگاهش قفل شد روی صورت زن. انگار با خودش کلنجار می‌رفت این قیافه‌ی آشنا را کی و کجا دیده. بعد چشم انداخت به تن تراش خورده‌ی زن. معلوم بود هرچه می‌کند نمی‌تواند چشم برگرداند. از پشت میز بیرون آمد. قد بلندی

داشت. این جور آدم‌ها همیشه قد بلندی دارند. خواست دست به تن زن ببرد. اما زن دستش را پس زد.

حالا نه دیوانه. دنبالش راه بیفت. ببین کجا تو را مهمان تنش می‌کند. عجول نباش.

ملوک راه افتاد سمت خانه. از آن جور رفتن‌ها که مخصوص زن‌های تشنه‌ی آغوش است. مرد شطرنج‌باز دنبالش. از میان پرچم‌های سبز و نارنجی گذشتند و پوست‌های زن‌هایی که با کلاه‌هایی با آرم شرکت به بیننده‌ها لبخند می‌زدند. به خانه رسیدند و یکسر رفتند درون اتاق خواب. کمی به هم نگاه کردند. ملوک سر پایین انداخت. صورت ملوک گل انداخت. یک لحظه چشم انداخت سمت در. خواست صورت شوهر را با شمعی بپوشاند اما مرد دیگر امان نداد. تن مفلوک مرد قصاب را به انتهای تخت کشاندند و لباس از تن بیرون آوردند. پیچیدند به هم. لبریز از مردانگی گوشی فروش غرقِ عرق شد. مرد قصاب تکان نمی‌خورد اما تند نفس می‌کشید. فریادِ لذتِ زن دیوارها را لرزاند. وقتی از هم جدا شدند قطره اشکی بدبو از چشم مرد قصاب بیرون آمد، صورت تکیده‌اش را رد کرد و روی ملافه‌ی درهم پیچیده افتاد. مرد شطرنج‌باز بعد از آن شب کامل مات شد. دیگر هرچه دست و پا زد نتوانست دوباره راه پیدا کند به آن تخت‌خواب نطلبیده. انگار خانه به دست از ما بهتران ناپیدا شد. از آن شب دیوانه‌وار به بعد سنجاق شد پشت میز کهنه‌ی مغازه‌اش.

کاف.ها.یا.عین.صاد / بخوان به نام روحان

از سمت کوه نسیمی بی عاقبت می وزید. ملوک چشم بسته دومین لاجورد را امانت داد به آب گندیده. ماده سگ حامله مثل فریضه ای آسمانی دنبال جسد نوزاد افتاد. زن با اینکه در تنش هیچ دردی نداشت، با اینکه بعد از هر زایمان از هر خون و ضعفی پاک می شد اما حس می کرد زانوهایش جان راه رفتن ندارد. مثل قمری بال شکسته به راه افتاد. تک و توک از کنارش ماشین ها رد می شدند و صدای آواز خواننده ی محبوب شرکت از درون شان سکوت غمناکش را خراش می زد. چشم باز کرد و دید رسیده به میدان کهنه ی شهر. تنها جایی که هنوز سلطه ی نارنجی شرکت رویش سایه نینداخته بود. در خلوتی میدان جز مردی بدقواره که زیر تابلوهای درخشان شرکت بساط بلور پهن کرده بود کسی دیده نمی شد.

تلخی نکن پیامبر آیه به آب سپرده! خدای روی شانتهات ته چاه رفته. طوفان دیده. هزار بار از خوشبختی رانده شده. در آسمان مطرود صدایش کرده اند. اما مولوخ مانده. هنوز به یک اشاره اش دنیا زیرورو می شود.

ملوک به صورت غریبه و آفتاب سوخته ی بلور فروش نگاه کرد. از گرمای نگاهش معلوم بود اهل شهر نیست. با خشونت رفتارش شبیه یک بزکوهی تازه بالغ بود. به ظرف های شیشه ای که جوان زیر چراغ کم نور پهن کرده بود، خیره شد. مثل تمام اهل شهر آنقدر در مس غوطه خورده بود که ظرف های بلور را به رسمیت نمی شناخت. یک مرتبه صاعقه ی حقیقت از تن مرد شعله کشید. از بلورهای غبار گرفته گذشت و هوارکنان بر سرش نازل شد: مردهای شهر نفرین شده بودند و جز پسر یا جنین نارس دختر در صلب شان چیزی باقی نمانده بود. نفهمید صدا

گفت یا نه. اما یقین کرد با غریبه‌ای اگر هم بستر شود نفرین شکسته می‌شود. تمام زنانگی‌اش را یک‌جا جمع کرد و جلو رفت. از قیمت ظرف‌ها پرسید. بین تمام بی‌قواره‌گی‌ها وقتِ حرف زدن دندان‌های مرد تیره‌پوست برق می‌زد. وقتی بلورفروش مطمئنش کرد فردا هم همان‌جا بساط می‌کند به خانه رفت.

مهار بزن این پرهیز بی‌محلت را. نمی‌خواهی مگر مادرِ جوانِ لاجورد باشی دختر؟ باید همه چیزت را بگذاری زیر پا. راه رفته را نیمه‌کاره بر نمی‌گردند که. باید پاک‌بازی کنی. تمام‌بازی کنی. جلوی چشم شهر برهنه شو. تنت را بلغزان زیر هیکل بلورفروش. همه‌ی شهر را گواه فداکاریت بگیر. نگهبانت می‌شوم. از خشم آدم‌های طلسم‌شده نجات می‌دهمت. پاک‌باز و تمام‌باز و امیر شهر خدامرده باش. ملوک زیر آفتاب دل‌مرده‌ی زمستان رفت کنار بساط بلورفروش. آستین بالا زد. سفیدی ساعدش روی سیاهی صورت بلورفروش تابید. تنش داغ بود. شانه‌هاش قدر خرابه‌های معبد سنگین شده بود.

نگاه کن سیاه‌بچه! چشم بینداز به بلورِ تنش. شیشه‌های جعلی تو بیشتر می‌تابند یا تن لغزان این زن؟ بلند شو. زانو بزن جلوی این حسن تازه‌دم. تعظیم کن برزنگی! شهادت بده تنِ گرسنه‌ات لیاقت این بلور جواهر نشان ندارد.

نیم‌خیز شد. دست گذاشت به ساعد زن. دستش به تن زن قفل شد. فکش چسبید به هم. آدم‌ها از کنارشان رد می‌شدند و آشفته سر پایین می‌انداختند. ملوک مات‌زده لب گذاشت روی لب مرد. جلوی چشم گردشده‌ی آدم‌ها لخت شدند و همدیگر را گواه گرفتند و درهم پیچیدند. لحظه‌ی آخر هم آغوشی صدای خشک شکستن بلورها ترک انداخت روی سکوت بهت‌زده‌ی میدان. سنگی پیشانی بلورفروش را خون انداخت. باران سنگِ آدم‌های غضبناک تن‌شان را درد آورد. زن

حس کرد دو دست قوی وجودش را فشرده می‌کند. چشم بست و از آغوش مرد بلور فروش ناپدید شد. چشم که باز کرد وسط آشپزخانه ایستاده بود.

ملوک با تنی کبود تازه محو شده، دست زیر چانه گذاشته بود و به تن درخون و کثافت پیچیده‌ی سومین لاجوردِ مرده نگاه می‌کرد. نای بلند شدن نداشت. تقلای صدای ناپیدا کم‌کم از التماس به دستور تبدیل شده بود. او را به رفتن کنار فاضلاب می‌خواند. اهمیتی نداد. بعد از ماجرای سنگ‌باران جرات نمی‌کرد پا از خانه بیرون بگذارد. با اینکه فهمیده بود اوضاع شرکت هم ریخته به هم. دیگر صدای زوزه‌ی کامیون‌ها نمی‌آمد. آخرین باری که رفته بود مغازه تا دخل بگیرد از شاگرد قصاب شنیده بود یک گله‌ی بزرگ سگ‌ها را حمله کرده سمت معدن. تعدادشان آن‌قدر زیاد بوده که همه از ترس پا گذاشته‌اند به فرار. هیچ‌کس دیگر زهره نداشته برگردد سرکار. می‌گفت رییس گله یک سگ خالدار بزرگ بوده. یک سگ حامله که نگاهش دل همه را از ترس آب می‌کرده. شاید اگر وقت دیگری بود این حرف‌ها دلش را شاد می‌کرد. اما حالا هیچ اهمیتی نداشت. نمی‌دانست چرا اما به تلفن‌ها جواب نمی‌داد و دیگر حتی دیدن زیبایی‌اش در آینه لذتی نداشت. در خانه تنها صدای نفس کشیدن نامنظم قصاب تعفن‌زده به گوش می‌رسید. ناگهان صدای مشتِ بی‌جانی شنید که به درِ زیرزمین کوبیده می‌شد. انگار در سیاهی مطلق نور نجات دیده باشد. جانش را نیروی تازه‌ای پرکرد. روحان را فراموش کرده بود. راه نجات درون خانه بود و او مثل خواب‌زده‌ها دور شهر نفرین شده می‌چرخید.

تند خودش را رساند زیر زمین. پسر محبوسش به قدری رقیق شده بود که می‌شد آن طرف تن نحیفش را دید. چنگ انداخت به تن پسر. روحان مطیع گذاشت دنبالش. در چشمش اما چیزی بود که نفرت زن را لحظه‌لحظه بیشتر می‌کرد. پسر را هل داد داخلِ اتاق خواب. با خشونت ملافه را از زیر تن قصاب

بیرون کشید. روحان را پرت کرد روی تخت. لباس زنانه را که دیگر به تنش زار می زد بیرون آورد. یک دفعه یاد نوزادی اش افتاد. اولین خنده. اولین صدا. یادش آمد اول مادر گفتن را یاد گرفته بود. چشم های عسلی اش از شرم و غصه مات شده بود. ملوک برای آنکه خاطره هایش را پاک کند اولین بار آب دهن انداخت روی زمین. ملافه را محکم گره زد دور تن روحان. عریان روی تن نزار پسر نشست. پسر سیاه شده از شرم سر پایین انداخت. اما آلت تازه شکفته اش بوی گل های گرمسیری می داد. مرد قصاب شروع کرد به زوزه کشیدن. بلندبلند و با خس و خس نفس می کشید. درحال احتضار بود. خودش را آماده کرد از پسر کام بگیرد. ناگهان روی سرش چند تکه گچ و خاک افتاد. بالا سرش را نگاه کرد. سقف خانه ترک برمی داشت. روحان تمام زورش را میدان آورد که از این درهم پیچیدن ممنوع سرپیچی کند. تن بی رنگش را مچاله می کرد. پا به تشک می کوبید. چشم هایشان به هم گره خورد. ملوک دید آن همه چیز دانی از آن دو مردمک عسلی فرار کرده. حس کرد آن دیوار بلند نفرت یک مرتبه مثل بلورهای وسط میدان ترک خورد و ریخت پایین. خم شد تا کاری کند که در تمام هم آغوشی ها نکرده بود. می خواست صورت تازه جوان شده ی پسر را ببوسد. اما روحان یک آن دستش را از زیر ملافه آزاد کرد. چاقو را از صخره ی دست پدر بیرون کشید. ملوک لحظه ای چشمش را بست. آماده شد تا سردی چاقو را روی تنش احساس کند. روحان نگاهش را از مادر دزدید. صورتش حالت کوهنوردی را داشت که یک قدم مانده به قله نفس کم آورده. سرش را برگرداند. کارد را بالا برد و با تمام قوت فرو کرد به گردن باریک خودش. خون کمرنگش تخت را پر کرد. چشم مادر پر شد از خون سوزان پسر. روحان خرخر می کرد و پا به تخت می کوبید و جان می داد. از زیر پای پسر - جایی که پا به تشک می کشید - جوی خون جاری شد. بوی فاضلاب می داد. روی کف

اتاق خواب جمع شد. وقتی خون پسر را از روی صورتش پاک می کرد دید خون مثل اسید زمین را می خورد و می سوزاند. از بیرون خانه صدای زوزه‌ی یک گله سگ به گوشش رسید. چشم ملوک وقتی افتاد به ران روحان سیاهی رفت. نقش واضح گاوآدم حک شده بود روی پای پسر. حس کرد دیگر صدایی نمی شنود. جایی در عمق وجودش حفره‌ای پیدا شد و جوانی عاریه‌اش با شتاب از آن تخلیه شد. از تخت بلند شد. شروع کرد به زوزه کشیدن. صدایش با سگ‌ها یکی شد. با نوک پنجه رفت جلوی آینه. باقیمانده‌ی خودش را درآینه‌ی قدی نگاه کرد. پیرزنی صدساله دید با صورتی پر خون. روی شانه‌اش گاوآدمی نشسته بود بزرگ‌تر از ستون‌های تکه‌تکه‌شده‌ی معبد. جانور در سکوت می خندید. در همان لحظه خون روحان رسید زیر پاش. زمین اتاق خواب شل شد. و رفت. گاوآدم از ته دل نعره می کشید. خواست پا از خون بیرون بیاورد اما خاک سست زیر پاش دوام نیاورد. زمین بدون ترحم زن را بلعید. دیگر اثری از خانواده‌ی مرد قصاب و خانه‌اش باقی نماند. لحظه‌های آخر از سوراخ سقف دید ابری به بی‌رنگی وجود روحان آسمان را پوشانده. ابر کم‌رمق اما قدر چهل سال بارید. وقتی به آخر رسید آسمان دوباره لاجورد شد. یک لاجوردی گندگرفته که بدون سخاوت روی شهر بدون روحان سایه انداخت.

توت‌فرنگی‌های سیاه

یکی از فامیل‌هایمان را که حالا حتی اسمش یادم نمی‌آید، خاک کردیم. باران می‌بارید. من یک‌ریز گریه می‌کردم. اشکم با باران مخلوط شده بود. آن قدر باران آمد که گودال قبرش باتلاق شد. گورکن گفت: «غصه ندارد. عوضش قبرش آن قدر محکم می‌شود که سنگش عمراً ترک برنمی‌دارد.»

این مال وقتی است که نوشتن نمی‌آمد. هرچه می‌نوشتم تکراری بود. بااینکه شک دارم اما فکر می‌کنم آن موقع بیشتر داشتم به حال تخیل به‌اغمارفته‌ام زار می‌زدم. به خانه که برگشتیم باران شدیدتر شد. یک ساعت یا یک روز بارید. آن قدر که سقف‌ها چکه کردند و آسفالت از روی خاک کنده شد. تمام مدت باران در خانه ماندم. فکر می‌کردم چشم بستن و صدای باران گوش کردن برای تخیلم سودی داشته باشد. فکر می‌کردم همه‌ی خلاقیت دنیا یک‌جا در مغزم پشت یک کپه آشغال جمع شده و یک جرعه راه را برای فورانش باز می‌کند. حدس می‌زنم در آن یک روز یا یک هفته لب به غذا نزدم؛ ولی حتی یک کلمه هم نتوانستم روی کاغذ بیاورم. احتمالاً دچار یبوست فکری شده بودم که مریضی مخصوص نویسنده‌های تازه‌کار است. باران که تمام شد تمیزترین شلوارمشکی‌ام را پا کردم و بیرون آمدم. به نظرم این‌طوری بهتر بود. گل‌وشل پاچه‌ی شلوارم را بیشتر به گند می‌کشید و مطمئن بودم

زجر کشیدن روحم بابت کثیفی شلوار محکم‌تر به گوش ناخودآگاهم سیلی می‌زند.

باران که تمام می‌شود ممکن است دو اتفاق بیفتند؛ یا هوا عالی و دلچسب می‌شود یا تمیز و غم‌گرفته و آن روز هوا عالی و غم‌دار بود. تا سر کوچه رسیدم تمام تنم خیس شد. درخت‌ها باران را در خودشان پس‌انداز کرده بودند و خردخرد به زمین حواله می‌دادند. هر وقت مغزم قفل می‌شود در خیابان دنبال نشانه می‌گردم. آن روز هم مشغول همین کار بودم. نشانه‌ها هر بار یک‌طور خودشان را آفتابی می‌کنند. یک بار صدای پرنده، یک بار نگاه خیره‌ی سگی آبستن یا تکه‌ای پلاستیک که در آسمان دور خودش می‌چرخد. به سر کوچه نرسیده نشانه را پیدا کردم. یک تکه از آسفالت رنگش سیاه‌تر از بقیه‌ی جاها بود. معمولاً در این‌جور جاها یک حال‌وهوایی پرسه می‌زند که شکم ذهن را راه می‌اندازد. این‌طور مکان‌ها جایی برای اتصال به منبع ناشناخته‌ی الهام است. رفتم و روی آن قسمت تیره‌تر نشستم. کفش‌هایم را درآوردم؛ چون هم باعث می‌شد ارتباطم با نقطه بیشتر شود هم عصبانیتم فروکش می‌کرد.

روبه‌رویم ساختمانی قدیمی بود. جلوی ساختمان را یک مغازه‌ی خیاطی درآورده بودند که از تعطیلی‌اش مدت‌ها می‌گذشت. هیچ‌کس آنجا زندگی نمی‌کرد؛ اما بالای ویرین مغازه یک چراغ همیشه روشن بود و پشت شیشه‌اش تابلوی خوش‌رنگی از عروس و دامادی بچه‌سال بود. به ساختمان که نگاه کردم متوجه شدم با شیروانی قرمز و کنگره‌های سقف و ایوانش مثل خانه‌های مینیاتوره‌ای کمال‌الدین بهزاد است. تعجب کردم. با اینکه سال‌ها بود از جلویش رد می‌شدم تا آن موقع متوجه این شباهت نشده بودم. احتمالاً کار باران بود. آن قدر

باریده بود که همه چیز تمیز و براق شده بود. تمیز و خمیری. تمام ساختمان‌های کوچه داشت وامی رفت. دیوارها همه شکم داده بودند. یک لحظه حس کردم سایه‌ای از جلوی چراغ همیشه روشن و یترین گذشت. خوشحال شدم. هر موقعی قرار بود ایده‌ی جدیدی به ذهنم برسد همین توهم‌ها برایم پیش می‌آمد.

به عکس آن دو تا بچه با لباس عروس و داماد خیره شده بودم و به هدف نامعلوم عکاس از این تصویر عجیب و غریب فکر می‌کردم. صدایی از پشت سرم شنیدم. یکی گفت: «شما نویسنده‌اید؟» برگشتم. دختر بچه‌ای هشت نه ساله با گونه‌ی قرمز و موهای زبر و وزوزی پشت سرم ایستاده بود. موهایش آن قدر زبر بود که حتی نگاه کردنش هم چشمم را به سوزش انداخت. از گونه‌های قرمزش خیلی عصبانی شدم؛ چون آن قدر طبیعی بود که اگر یک روز متوجه می‌شدم فریسم داده و رژگونه به صورتش زده هیچ وقت نمی‌بخشیدمش. چشم از زبری موهایش برگرداندم و گفتم: «به مزخرفاتی می‌نویسم اما تو از کجا فهمیدی؟» گفت: «فقط یه نویسنده می‌تونه روی زمین بشینه و مثل احمق‌ها خونه‌ها رو شبیه خمیر ببینه.»

حرفی برای گفتن نداشتم. سردم شده بود. می‌خواستم به خانه برگردم. در خیابان هیچ کس نبود. بعد از یک هفته یا یک ماه باران، مردم به در خانه ماندن عادت کرده بودند. گفت: «کجا میری؟» گفتم: «می‌رم جایی که خونه‌های خمیری رو بدون مزاحم نگاه کنم.» صورتش قرمز قرمز شد. گفت: «بعضی از درخت‌ها یه برگ‌هایی دارن که اگر گذاشته بشن روی ناف نویسنده قریحه‌ی زنگ زده‌ش رو دوباره به کار می‌ندازن. دوست داری ببینی شون؟» با شک و تردید قبول کردم. حالا فراموشم شده به سمت شرق رفتیم یا غرب. شاید هم اصلاً پرواز کردیم اما بعد از چند دقیقه رسیدیم جلوی چهار آسمان خراش که روبه روی هم سبز شده بودند.

همیشه ساختمان‌ها از پایین به بالا می‌روند اما من مطمئنم آن چهار برج را از بالا به پایین ساخته بودند. شرط می‌بندم. تمام آپارتمان‌هایش به جای دیوار حائل بین هال و پذیرایی‌شان کتابخانه‌هایی داشتند که پر از کتاب‌های قطور با جلد‌های سبز و زرد و آبی بود. چند قدم که رفتیم به محوطه‌ی وسط چهار برج رسیدیم. بویی در هوا پیچیده بود که نمی‌شناختم؛ اما حدس می‌زدم بوی اشک مادری باشد که دختر موزبرش را در باران گم کرده باشد.

وسط محوطه روی چمن‌های زرد که جان می‌داد برای پابرهنه راه رفتن، تاب کهنه‌ای داشت آرام برای دل خودش تکان می‌خورد. دختر رفت و رویش نشست. گفتم: «عجب هوایی! فقط یک رنگین‌کمان کم دارد.» دختر پرید وسط حرفم. گفت: «حال خودت به هم نخورد این قدر قوس و قزح لای نوشته‌ها گذاشتی؟» جوری درباره‌ی رنگین‌کمان وسط داستان‌ها گفت که انگار درباره‌ی ران مرغ فاسدشده لای زرشک‌پلوی مجلسی حرف می‌زند. دقیق به صورتش نگاه کردم. چشم‌هایش بادامی بودند و انتهایش چیزی نمانده بود به گوش‌هایش برسد. چند لحظه که گذشت دستور داد: «هل بده.» دست پشتش گذاشتم و هلش دادم. منتظر بودم مثل تمام داستان‌ها تاب با صدای ناله‌ای خشک جلو و عقب برود، اما تا شروع کرد به حرکت صدای آهنگ بچگانه‌ای سکوت آنجا را ترک انداخت. هرچه محکم‌تر هلش می‌دادم صدای آهنگ بیشتر می‌شد. آهنگ شبیه آواز خواندن عروسک‌های تسخیرشده در فیلم‌های ترسناک بود. من ولی به جای ترسیدن باز هم عصبانی بودم. قصد کردم آن قدر محکم هلش بدهم که از روی تاب پرت بشود پایین و بلایی سرش بیاید. در همان لحظه اما صدای آهنگ قطع شد. من هم از

تکان دادن تاب دست کشیدم. وقتی کامل ثابت شد، برگشت و سرتاپایم را کاوید. یک دفعه بلند شد. گفت: «برویم.» به راه افتادیم.

بعد از یک ماه یا شاید هم یک سال باران، آن قدر آسمان به زمین نزدیک شده بود که صدای نفس کشیدن پرنده‌ها را می‌شنیدم. کمی که از برج‌ها دور شدیم صدای جیغ بلند یک طوطی آمد. گفتم: «هوای تازه مستش کرده!» ایستاد و گوش تیز کرد. یک مرتبه عقب‌گرد کرد و گفت: «باید ازش دور بشیم!» و سریع راه افتاد. راه رفتنش مثل کسی بود که از چیزی باخبر است که هیچ‌کس نمی‌داند. دنبالش دویدم. پرسیدم: «بینم تو سرخ‌پوستی؟» گفت: «چطور؟» جواب دادم: «یه جایی خوندم جادوگرای سرخ‌پوست موقع شنیدن صدای طوطی از این شامورتی‌بازی‌ها دارن.» شانه بالا انداخت و زمزمه کرد: «شاید هم افغانی باشم.» مدتی در سکوت راه رفتیم. آن قدر سریع قدم برمی‌داشت که تقریباً می‌دویدیم. به یک پل رسیدیم که زیرش اتوبان بزرگی بود. از جایی که ما نگاه می‌کردیم ماشین‌ها در ترافیک به سمت خورشید در حال غروب می‌رفتند. ناگهان جست زد روی میله‌ی آهنی پل دست‌هایش را از هم باز کرد و شروع کرد به راه رفتن روی لبه‌ی نرده. از خشم سرم تیر کشید. دویدم و دستش را گرفتم و پایین کشیدمش. گفت: «جیغ طوطی برای تخیل خیلی خطرناکه. تا مدت‌ها هم تو آسمون باقی می‌مونه. باید جذبش می‌کردم. راه دیگه‌ای نداشت.»

پشت به ماشین‌ها به نرده‌ی پل تکیه زدم. روبه‌رویمان چشمم افتاد به یک کافه که روی میزهای قهوه‌ای و دایره‌شکل درپاده‌رو چیده‌شده‌اش صدها گنجشگ جست‌وخیز می‌کردند و خیابان را روی سرشان گذاشته بودند. هیچ‌وقت از گنجشک‌ها خوشم نمی‌آمد. مثل تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها عادت دارند آزادی‌شان را در

چشم آدم‌ها فروکنند. دختر دماغ شده بود. چشمش را بسته بود و با انگشت‌هایش در فضا دایره می‌کشید. گفتم: «به‌جای این دیوانه‌بازی بیا بریم کافه دو تا قهوه بخوریم حرف بزنیم.» پشت چشم نازک کرد و جیغ زد: «شما نویسندگان حتماً توی داستان‌ها تون باید یه کافه باشه؟ خسته نمی‌شید از این همه اداواطوار تکراری؟» گفتم: «پس چه کنیم؟» گفت: «به‌جای کافه قهوه‌ها رو بیار همین جا می‌خوریم.» همان‌طور که پشتم را می‌کردم به‌سمتش و به‌سمت کافه راه می‌افتادم پرسیدم: «با قهوه چیزی نمی‌خوری؟» جواب داد: «یه ردولوت با توت‌فرنگی‌های سیاه روش.» حوصله نداشتم بگویم توت‌فرنگی سیاه چه صیغه‌ای است. وارد کافه شدم و سفارش دادم. باریستا که یک گوشش از آن‌یکی بزرگ‌تر بود انگار سفارش آب‌معدنی داده‌ام در چند دقیقه دو تا قهوه و ردولوت با توت‌فرنگی سیاه حاضر کرد.

خورشید به آخر آسمان رسیده بود. آن‌قدر بزرگ شده بود که برای خودش هم معلوم نبود بعد از یک سال یا صد سال از پشت ابر بیرون آمده. دختر بچه زل زده بود به منظره‌ی غروب و اشعه‌ی قرمز خورشید موهای زبرش را حنایی کرده بود. بارِ دستم را با احتیاط روی لبه‌ی باریک نرده گذاشتم. دختر همان‌طور که کفشش را بیرون می‌آورد بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «به خورشید نگاه کن. یه عمر الکی بهمون گفتن به خورشید نباید نگاه کرد؛ اما من مطمئنم جواب همه‌ی سؤال‌ها توی زل زدن به خورشیده. اگه بلد باشی درست نگاهش کنی، اگه وقتی چشم‌ت داره سیاهی می‌ره اون جای درستی که باید بهش خیره بشی رو بلد بشی، خورشید یه چیزی بهت اضافه می‌کنه که دیگه هیچ احتیاجی به درس و دانشگاه و کتاب خوندن نداشته باشی.»

به شفق نگاه کردم. اما نه با چشم‌های خودم. حتی همین حالا هم مطمئنم داشتم با چشم‌های دختر به آسمان نگاه می‌کردم. خورشید را یک کیک بزرگ قرمز می‌دیدم که وسطش راه‌راه سفید می‌درخشد و دو لکه ابر سیاه بالایش جست‌وخیز می‌کند.

دختر بند کتانی‌هایش را باز کرد. آن‌ها را از پایش بیرون آورد و بندهایشان را به هم گره زد. بعد از روی نرده دولا شد و کتانی‌ها را چند دور محکم دور سرش چرخاند و با تمام قدرتش سمت ماشین‌های زیر پایمان پرت کرد. بلند خندید و همان‌طور تا کمر دولا باقی ماند. وقتی سفیدی دندان‌هایش را دیدم و سوسه‌ی شدیدی افتاد به جانم که دختر را هل بدهم و وسط بزرگراه پرت کنم.

هیچ یادم نمی‌آید دختر را به پایین هل دادم یا نه. اما قشنگ خاطرم هست وقتی به خانه برگشتم بهترین داستان زندگی‌ام را، شاهکارم را نوشتم. از بخت بد نویسنده‌های تازه‌کار ولی، فراموش کرده‌ام آن را کجا گذاشته‌ام.

عبای شکلاتی

قلبم آمده توی دهنم. همین چند دقیقه آن قدر آینه‌ی وانت را نگاه کرده‌ام که بعید نیست از آینگی بیفتد. آن قدر «و جعلنا» خوانده‌ام که زیر زبانم کف جمع شده. آن قدر دستم را برده‌ام لای ریش کم‌پشتم که صورتم بی حس شده. معصومه به نگهبان بیمارستان که توی صورتمان زل زده زیریرکی نگاه می‌کند، چادرش را می‌آورد روی لبش و زمزمه می‌کند: «اون دسته‌خرو بده بالا دیگه ایکیبری.» چادرش را تا روی ابرویش جلو می‌کشد و برمی‌گردد و کفی وانت را نگاه می‌کند و ناله می‌زند: «بابا بو نگیره. هوا گرمه. تا ورامین باید بریم.» همین لحظه مانع کنار می‌رود. زورزورکی توی صورت نگهبان لبخند نصفه‌نیمه‌ای می‌زنم و دست تکان می‌دهم. از بیمارستان که بیرون می‌آیم برمی‌گردم و به معصومه که هنوز یقه‌اش را مرتب نکرده می‌گویم: «نترس. اگر هم بو بگیره بوی گوجه‌فرنگی و لیموترش می‌گیره. اون قدر روش جعبه‌ی گوجه‌فرنگی چپوندم که وقتی چالش کنیم تا یه سال از قبرش بوته‌ی گوجه‌فرنگی سبز می‌شه.» جوری اخم می‌کند که چادر و ابرو و چشم‌هایش با هم یکی می‌شوند. می‌گوید: «خوشمزه‌بازی درنیار. فکر نکن بخشیدمت. همه‌ی بدبختی‌هامون زیر سر توئه نکبت.» انگار نشادر به ماتحتم فروکرده باشند صدایم می‌رود بالا: «عجب سلیطه‌ای هستیا. اخلاقت عین مشرکین

مکه‌ست. مگه دفعه‌ی اول بود؟» بعد سعی می‌کنم تیر آخر را بزخم می‌گویم: «تو یقه‌تو درست کن مریم مقدس.» معصومه سرخ می‌شود و رویش را می‌کند سمت پنجره. آن وقت مهارش درمی‌رود. این همه نقش بازی کردن دخلش را آورده. شروع می‌کند به زار زدن. زبان می‌گیرد: «باباولی! باباولی! دیدی بی‌بابا شدید. دیدی بابامونو کشتیم.» نفس عمیقی می‌کشم. می‌گویم: «و بشر الصابرين الذين اذا اصابتهم مصيبة قالوا انا لله و انا اليه راجعون.» دستش را می‌گیرم و روی دنده‌ی وانت می‌گذارم و نوازش می‌کنم. طفلک آن قدر خانه‌ی مردم بشو‌ربساب کرده دستش مثل سنباده زبر شده. وقتی رفته بودیم برای تعویض کارت ملی هرچه انگشت‌هایش را روی دستگاه دفترخانه می‌گذاشت اثر انگشتش پیدا نمی‌شد. با این دست‌ها جنایت هم بکند دستش رو نمی‌شود. مقنعه‌ی مدرسه‌ی معصومه افتاده کنار روسری مامان‌جون. دستش را گذاشته روی دماغش زار می‌زند. آن قدر زار زده و جیغ کشیده تمام یقه‌ی مانتوی مدرسه‌اش خیس شده. خون از دماغش پایین آمده از روی لبش رد شده و با اشک روی یقه‌اش یکی شده. بابانقلی هنوز توی اتاق نیامده اوورکت سبزش را می‌تکاند می‌گذارد روی طاقچه کنار فانوس شیشه‌شکسته. با اخم درهم جلو می‌آید و می‌گوید: «بچه مگه تو نمی‌تونی یه دقه آروم بتمرگی. چته؟ بزرگ شدی دیگه. چقدر این خواهرتو اذیت می‌کنی؟» می‌خواهد بزند توی صورتم. خودم را می‌زنم به موش‌مردگی. دستم را می‌چسبانم به صورتم. می‌گویم: «باباولی به خدا نمی‌خواستم اذیتش کنم. می‌خواستم شعبده‌بازی کنم. تو تلویزیون نشون داد. آقاهه یه دستمال گذاشت زیر پای زنه بعد از زیر پاش محکم کشید اصلاً زنه تکون نخورد. منم روسری مامان‌جون رو گذاشتم زیر پای معصومه کشیدم. نمی‌دونم چرا با صورت خورد زمین.» خودم را آماده کرده‌ام دست‌های سنگینش روی سرو صورتم بلند شود که از زیر انگشت‌هایم

می بینم مامان جون می آید جلو برای وساطت: «ولش کن حاج ولی گناه داره بچه ی بی مادر. خره دیگه خر. پسرای این سنی خرن. تقصیری هم نداره. اینا مادر می خوان بالا سرشون. حالا این که چند وقت دیگه بیشتر اینجا نیست. سال دیگه می ره حوزه. این دختر تو چی کار می کنی؟ من یه پام لب گوره. خودتم که نمی تونی دائم بالا سر اینا باشی.» همیشه صحبت که به اینجا می رسد بابانقلی فرار می کند. این بار هم زیر لب می گوید: «الكاظمين الغيظ و العافين عن الناس.» بعد محکم لگد می زند به کیف مدرسه ام و به حیاط می رود. مامان جون جلو می آید با دست سردش دستم را از صورتم کنار می زند. می گوید: «مسیح جون ننه برو خواهر تو بغل کن. ماچش کن. سرو صورتشو بشور. از دلش دریبار. من دستم تیر می کشه، آب بخوره بدتر می شه. برو باریکلا. گناه داره طفلک.» دست معصومه را می گیرم می برم دست شویی. شیر آب زنگ زده را که باز می کنم شبیح یکی را می بینم که از آینه رد می شود. باد می زند در را می بندد. می ترسم. به معصومه می گویم: «دیدیش؟» دماغش را بالا می کشد و رویش را برمی گرداند. هنوز دلش با من صاف نشده. دست می گذارم زیر چانه اش. نگاهش می کنم. مردمک چشم هایش از غصه شده اندازه ی نوک سوزن. دستم را که به صورتش می برم با همیشه فرق می کند. دستم می سوزد. دلم برایش می سوزد. صورتم را می برم جلوی صورت اشک آلودش را می بوسم. بوی گوشت صورتش حالم را عوض می کند. بوی تنش شبیه هیچ کس نیست؛ حتی مادر. داغ می شوم. شروع می کنم به خوردن اشک و خون روی گردنش. تمام گردنش را زبان می زنم. لیس می زنم. معصومه ناله می کند و دستش را می کشد روی سینه های تازه بیرون زده اش. بی مقدمه می گوید: «می دونستی جیش ما دخترا با شما فرق می کنه؟» بعد دست می برد شلوار مدرسه اش را پایین می کشد. قبل از اینکه دست ببرم لای پایش به شیر آب کهنه که باز مانده نگاه می کنم. هر کار

می‌کنم بسته نمی‌شود. وانت یک‌هو می‌رود روی دست انداز. آن‌قدر محکم که سرم به سقف می‌خورد. از کفی وانت صدای تلق و تلق می‌آید. از سرعت کم می‌کنم و کنار می‌زنم. موقع پیاده شدن، معصومه که دست کرده توی کیف قرمز پوسته‌پوسته شده‌اش می‌گوید: «کجا؟» پیشانی‌ام را می‌چسبانم به در ماشین و می‌گویم: «برم یه سر بزnm به بابانقلی. ببینم هنوز زنده‌ست یا نه؟» دست بابا از لای گوجه‌فرنگی‌ها بیرون افتاده. مثل گداهای جلوی امامزاده. طوری که کسی توجهش جلب نشود دستش را می‌کنم دوباره زیر جعبه‌های گوجه و آشغال کاهو و سبدهای لیموترش. بیچاره بابانقلی هیچ‌وقت توی زندگی هیچ‌چیز طبق خواستش پیش نرفت. آن از زنش که یک ماه بعد از برگشتش از جبهه مرد. آن از کسب و کارش که از بین رفت و آخر عمر مجبورش کرد بشود کارگر مردم. این‌هم از من و معصومه که دقیقه‌ی آخر عمرش نابودش کردیم. دیدن عمامه گذاشتنم به کنار، حتی آرزو به دلش ماند که یک بار به جای بابانقلی صدایش کنم حاج‌ولی. یک گوجه‌فرنگی درشت برمی‌دارم و به گوشه‌ی پیرهنم می‌مالم و به تن قرمزش گاز می‌زنم. می‌خواهم سوار بشوم که دوباره حس می‌کنم کسی از بین جمعیت پیاده‌رو به من زل زده. چشمم را می‌چرخانم توی جمعیت پرتعداد آدم‌های پیاده‌رو، بلکه این بار پیدایش کنم. اما مثل دود اسفند کولی‌ها میان جمعیت گم شده. هوای سنگین اتاق کابین حال را خراب‌تر می‌کند. توی کابین غم فوران کرده؛ اما جز غم گرما هم هست. شرم هم هست. گوشه‌ی معصومه زیارت آل‌یاسین پخش می‌کند: «السلام علیک حین تقوم، السلام علیک حین تقعد.» راهروی بیمارستان را صدای زیارت عاشورا برداشته. صدای بلندش به کنار، چقدر روضه‌خوان تجوید مزخرفی دارد. رئیس بیمارستان روی صندلی نشسته دستش را با زاویه‌ی حاده آورده بالا گوشه‌ی را چسبانده به گوشش. چشم‌هایش را با دست تپش که شبیه دست لب‌فروش‌هاست

محکم می‌مالد. تلفنش که تمام می‌شود شروع می‌کنم به التماس کردن: «آقای رئیس خدا خانواده‌تو حفظ کنه. به خدا الان تو ورامین تمام فامیل ما جمع‌ان بزرگدن. یحتمل الان قبر مرده‌ی ما رو هم کنندن. این بابای ما آدم کمی نیست تو ورامین قربان. من هرچی شما بگید وثیقه می‌ذارم. فقط این جنازه‌ی ابوی ما رو عودت بدید. ما آبروداریم به ابالفصل. پول کسی رو نخوردیم.» رئیس بیمارستان گوش‌اش را پرت می‌کند روی میز و جوری که آدم از طرز حرف زدنش یخ می‌زند می‌گوید: «آقا جان وقت منو نگیر. بالا بری پایین بیای مسئولیت داره. برو از یکی قرض کن جنازه‌ی مرده‌تو آزاد کن. برو جوون.» بعد رو می‌کند به بغل دستی‌ام که موهای فرق‌ازوسطش را می‌خاراند و قیافه‌اش مثل هدهد جلوی سلیمان وقت گزارش دادن از ملکه‌ی سباست، می‌گوید: «حسنی تو چی می‌خوای؟» حسنی آب دهانش را قورت می‌دهد و رسماً ناله می‌کند: «آقا من فدات بشم این وام منو جور کنید. به خدا دیگه کلیه هم ندارم بفروشم. آمپول این برج زنمو نزنم. بچه‌هام بی‌مادر می‌شن. خودتون خبره‌ی کارید می‌دونید سرطان چقدر خرج داره. منم که شوفرم آقا دستم جایی بند نیس.» رئیس سرش را بالا می‌آورد با غیظ نگاهم می‌کند و صدایش بالا می‌رود: «آقا هنوز که اینجایی. برو بیرون آقا برو بیرون.» همان‌طور که به موهای سیخ‌شده‌ی حسنی نگاهم قفل شده ناامید عقب‌گرد می‌کنم و فکری توی سرم آرام‌آرام جان می‌گیرد. پشت در معصومه با چشم قرمز از گریه انتظارم را می‌کشد. می‌پرسد: «چی شد؟» می‌گویم: «هیچی. نمی‌ذاره علیه ما علیه. مردک تخم ابن‌زیاد.» معصومه چشم‌هایش دودو می‌زند دوباره سؤال می‌کند: «واقعاً حسابت بسته‌ست؟» به لب‌های گوشتالو و خشکش نگاه می‌کنم و جواب می‌دهم: «والله العلی العظیم بسته‌س. اگه باز بود پولی که مسجد ریخت برامون رو برمی‌داشتم. نمی‌دونم چی شده. جنازه‌ی بابانقلی به کنار، هزینه‌ی مراسمو

نمی‌دونم از کجا جور کنم. تمام شهریه‌ای که آقای شهرستانی هم به حسابم زده بود اون‌توئه. حداقل کاش بیمه بود. صد بارم بهش گفتم. فرمایش می‌کردن ما بیمه‌ی ابوالفضلیم. بیا اینم بیمه‌ی ابوالفضل.» دوباره چشم معصومه به اشک می‌نشیند. دست می‌برم زیر چشمش با نوک ناخنم اشکش را از صورتش پاک می‌کنم. می‌گویم: «تو خودت چقدر داری؟ نمی‌تونی از مرتضا بگیری؟» صدایش تیز می‌شود: «من همه‌ش ده تومن دارم. از مرتضی؟ حالت خوبه؟ هنوز بله برون هم نگرفتیم.» در همین لحظه حسنی با اخم درهم از اتاق رئیس بیرون می‌آید. به معصومه می‌گویم: «می‌تونی ده تومن رو کارت به کارت کنی؟» و دنبال حسنی به راه می‌افتم. حسنی از چیزی که فکر می‌کنم زودتر راضی می‌شود. پول که به حسابش می‌رود کلید سردخانه را از نگهبانی می‌گیرد. کارت ملی‌ام را گرو برمی‌دارد. موقعی که معصومه جلوی در پارکینگ نگهبانی می‌دهد خودش بابا را زیر سبدها مخفی می‌کند و کلید وانت را دستم می‌دهد. معصومه صدایم می‌کند: «حواست کجاس؟» به خودم می‌آیم. از تهران خارج شده‌ایم. گرما شلاق گرفته دستش. از پنجره باد گرم می‌زند توی وانت. ادامه می‌دهد: «من خیلی گشتم. یه هفته‌س درست حسابی چیزی نخوردم. الان تا برسیم و بخوایم ناهار بخوریم دخلمون اومده. یه جا نگه دار یه املتی چیزی بخوریم.» نگاهش می‌کنم. روی صورتش سایه‌ی بدبختی افتاده. می‌گویم: «مهمون شما؟» دست می‌کند توی کیفش کارتش را بدهد دوباره دستش را می‌گیرم کف دستش را قلقلک بدهم. دستش را می‌کشد. معصومه دستش را محکم می‌کشد. توی تاریکی اتاق دست‌هایش پیدا نیست. نفس‌هایم تند شده. می‌گویم: «به خدا دفعه‌ی آخره. دیگه از این به بعد مال مرتضی‌س. بذار باهاش وداع کنم. دفعه‌ی آخرمه.» معصومه به عقب هلم می‌دهد. صدای جیرجیرک اتاق را برداشته. زمزمه می‌کند: «خجالت

بکش. من خواهرتما.» دهنم خشک شده نمی‌توانم آب دهنم را قورت بدهم. بریده‌بریده زیر گوشش می‌گویم: «خواهر و برادر نداره که. حضرت آدم هم که پدر ما بود دخترشو داد به برادرشون.» معطل نمی‌کنم. کورمال کورمال دستم را می‌برم سمت پیرهن کهنه‌اش که بوی نفتالینش از ده‌متری هم دماغ آدم را می‌سوزاند. دکمه‌هایش را باز می‌کنم. سینه‌هایش را بیرون می‌آورم. نوک برجسته‌اش را می‌گیرم لای انگشت‌هایم. نرم می‌شود و دیگر تقلا نمی‌کند. دهانم را جلو می‌برم مثل نوزاد گرسنه شروع می‌کنم به مکیدن نوک سینه‌هایش. دستش را می‌کند لای موهایم. آرام ناله می‌کند. می‌گوید: «مسیح نکن. خیلی بدجنسی.» وسط مکیدن‌هایم حس می‌کنم دوباره کسی توی تاریکی به ما زل زده. دیگر عادت کرده‌ام. محلش نمی‌گذارم. هربار تلاش کرده‌ام پیدایش کنم توی هوا حل شده. غیب شده. هنوز دستم را طرف دامن زبرش نبرده‌ام که چراغ روشن می‌شود. بابانقلی در را باز می‌کند و می‌گوید: «حاجی اون دعای امام زین‌العابدین بعد از هشت رکعت...» کلامش نیمه‌تمام می‌ماند. حاج‌وواج نگاهمان می‌کند. معصومه خودش را از من جدا می‌کند و مثل موش پشتم قايم می‌شود. بابانقلی دستش را می‌گذارد روی سینه‌اش و داد می‌زند: «آخ سوختم» و درست جلوی در روی زمین می‌افتد. قاشقم می‌افتد روی زمین. می‌خواهم برش دارم. معصومه می‌گوید: «ولش کن دیگه. مگه نمی‌بینی چه کثافتیه کف قهوه‌خونه. مثل مستراح می‌مونه. پر نجاسته.» به شاگرد قهوه‌چی که یک‌دستی پنج تا چایی را گرفته و برای مشتری‌ها می‌برد نگاه می‌کنم. سرم را بالا می‌آورم و بلند می‌گویم: «اصل بر برائته. تا به یقین نرسی همه‌چی پاکه.» معصومه نگاهی به صورتم می‌اندازد که معنی خاک بر سر لچرت کنند می‌دهد. با گوشه‌ی چادرش چربی دور دهانش را پاک می‌کند و دست می‌کند توی کیفش. ناگهان بلند می‌شود و می‌گوید: «خاک بر سرم گوشیمو تو وانت جا

گذاشتم.» وقتی از در قهوه‌خانه بیرون می‌رود بالاخره می‌بینمش. خودم را می‌بینم با عمامه‌ی مشکی و عبای شکلاتی، با ریش مشکی و توپیر که پیشانی‌اش را چسبانده به شیشه‌ی قدی در قهوه‌خانه و زل زده توی صورتم. در یک ثانیه هزار بار می‌خندد و اخم می‌کند. می‌خندم و اخم می‌کنم. از شیشه رد می‌شود. رد می‌شوم. جلو می‌آید. می‌آیم. بلند می‌شوم. درست روبه‌روی هم ایستاده‌ایم. نزدیک می‌شود. نزدیک می‌شود انگار می‌خواهد به تنم برگردد. یخ می‌کنم. حس می‌کنم قلبم دیگر نمی‌زند. انگار فلج شده‌ام. تا نیمه وارد تنم می‌شود. بعد انگار پشیمان بشود. برمی‌گردد و بدون اینکه نگاهم کند از در قهوه‌خانه بیرون می‌رود. هنوز تنم گرم نشده که معصومه سراسیمه جیغ می‌زند و وارد قهوه‌خانه می‌شود. از ته دل داد می‌زند: «وانتو بردن. مسیح وانت. مسیح. وای آقام. ای وای حاج‌ولی گوربه‌گور شد.»

خنده‌ام می‌گیرد. بلند قهقهه می‌زنم. با هم از قهوه‌خانه بیرون می‌رویم. جایی که پارک کرده بودم، از وانت، از گوجه‌فرنگی، از جنازه‌ی بابانقلی خالی است و فقط یک عبای شکلاتی مچاله‌شده روی زمین افتاده است.

Thank you, Mario Terán!, a collection of short stories in Persian by S. R.
Mojtahedi.

First Published in the UK in 2026 by Nogaam publishing.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © S. R. Mojtahedi 2026

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without
written permission of the copyright owner except for the use of quotations
in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

www.nogaam.com

ISBN 978-1-913374-25-9

Thank You, Mario Terán!

A Collection of Short Stories

S. R. Mojtahedi



Published in London, 2026

Nogaam publishing